دیوان

سیف‌الدّین محمّد فرغانی

باهتمام و تصحیح

ذبیح‌الله صفا

جلد دوّم غزلها

چاپخانهٔ دانشگاه تهران ۱۳۴۱

انتشارات دانشگاه تهران ۷۵۵

دیوان

سیف الدّین محمّد فرغانی

باهتمام و تصحیح

ذبیح الله صفا

جلد دوّم ـ غزلها

چاپخانهٔ دانشگاه تهران ۱۳۴۱

بها ۱۱۰ ریال

۳

غزلها

Title [redacted]

Author x

Accession No. [redacted]

N 45 B

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

۱

*مباد دل ز هوای تو یک زمان خالی
که بی هوای تو دل تن بود ز جان خالی

همای عشق ترا هست آشیانه دلم
مباذ سایهٔ این مرغ از آشیان خالی

ز روی تو ز زمین تا بآسمان پُر نور
ز مثل تو ز مکان تا بلامکان خالی

خیال روی تو م در دلست پیوسته
ز مهر و ماه کجا باشد آسمان خالی

دلم ز معنی عشقت تهی نخواهد شد
اجل اگر چه کند صورتم ز جان خالی

شراب عشق ترا عیب چیست تلخی هجر
نوالهٔ تو نباشد ز استخوان خالی

رسید عشق و ز اغیار گشت صافی دل
پیمبر آمذ و شد کعبه از بتان خالی

---

*- غزلهای دیوان سیف فرغانی از ورق ۶۸ نسخهٔ عکسی آغاز میشود و ازین پس تا اواخر آن ادامه می‌یابد، و نظر باغتشاشی که در نسخه راه یافته در بسیاری از موارد با بازماندهای قصاید و یا با قصاید بلند و کوتاه و قطعات آمیخته میشود و البته چنانکه می بینید بترتیب حروف اواخر قوافی هم مرتب نشده است .

چو مرغ ِ سیر ز ذکر تو وحکایت غیر
همیشه حوصله ٔپر دارم و دهان خالی

صفیر مرغ دلم ذکر تست در همه حال
چو ماهی ارچه بود کامم از زبان خالی

غم تو و دل من همچو جان و تن شده اند
که می بمیرد اگر باشد این ازآن خالی

مرا که دل زهوای تو پر شده است چه غم
اگر بمیرم و ازمن شود جهان خالی

چو لوح عشق تو محفوظ جان من گردد
مرا قلم نبود ز آن پس از بنان خالی

بعاشقان تو دنیا خوش است و بی انسان
چو دوزخ است که هست ازبهشتیان خالی

برآستان تو مانده است سیف فرغانی
دَرِ تو نیست چو بازار ازسگان خالی

۲

ایا بدور تو از مثل تو جهان خالی
کدام دور ز تو بود یک زمان خالی

تو درمیان نه و ذکر تو در میان همه
تو در مکان نه و نَبوَد زتو مکان خالی

زبان که نیست بذکر تو در دهان گردان
ببُرّمش که ازو بِه بود دهان خالی

دلم ز معنی عشقت تهی نخواهد شد
اجل اگر چه کند صورتم ز جان خالی
گداخت برتن من گوشت همچو پیه از آنک
ز مغز مهر توم نیست استخوان خالی

رهی بکوی تو چون درنیاید و نروذ
ولیک [از] او نبود هر گز آستان خالی
ز چنگ عشق تو همچون رباب می‌نالم
چو دَم دهیش نباشد نی از فغان خالی
درآن زمان که زهستی خویش پربوذم
نبود همّتم از قید این و آن خالی
از آفتاب رخت ذره ذره کم گشتم
شود بروز ز اِستاره آسمان خالی
همای عشق تو پرواز کرد گرد جهان
ندید در خور خود هیچ آشیان خالی
تو وصف خویش همی گو کی سیف فرغانیست
بسان صورت ۱ دیوار از زبان خالی

۳

ای پستهٔ دهانت شیرین [و] انگبین لب
من تلخ کام مانده درحسرت چنین لب

۱- مت: جو صورت

بوذیم بر کناری عطشان آب وصلت
زد بوسهٔ تو مارا چون نان در انگبین لب

هر گز برون نیاید شیرینی از زبانش
هر کو نهاده باشد باری دهان برین لب

عاشق از آستینت شکّر کشد بدامن
چون تو بگاه خنده گیری در آستین لب

تا درمقام خدمت پیش تو خاك بوسد
روزی دو َره نهاده خورشید بر زمین لب

از بهر آب خوردن باری دهان برو نه
تا لعل تر بریزد از کوزهٔ گلین لب

باداغ ُمهر ِمهرت ای بس گدا که چون من
از آرزوی لعلت مالند بر نگین لب

از معجزات حسنت بر روی تو بدیذم
هم شکر آب دندان هم پسته آتشین لب

دل تلخ کام هجر است اورا بجای باذه
زین بوسهای شیرین درده بشکرین لب

تا چند باشد ای جان پیش َدرِ تو ما را
چون مرغ بهر دانه از خاك بوسه چین لب

تو سرخ روی حسنی تا کرد شیر شیرین
خط نبات رنگت همچون ترانگبین لب

چون فاخته بنالم اکنون که مرتراشد
همچون گلوی قمری زآن خطّ عنبرین لب

هنگام شعر گفتن شوقت مرا قرین دان
زآن‌سان که‌درخموشی‌لب [را] بودقرین لب

٤

مرغ دلم صید کرد غمزهٔ چون تیر او
لشکر خودعرض داذ حسن‌جهان گیراو

باز سپید است حسن طعمهٔ او مرغ دل
شیر سیاه است عشق با همه نخجیر او

عشق نماز دلست مسجداو کوی‌دوست
ترك دو عالم شناس اوّل تکبیر او

هست‌وضوش آب‌چشم‌روزجوانیش‌وقت
فوت شود وصل دوست ازتو بتأخیر او

عشق‌چوصبح‌است [و] دیذروی‌چوخورشیددوست
بردل‌هرکس که تافت[۱] نور تباشیر او

خمر الهیست عشق ساقی اودست‌فضل
بی خبری ازدوکَون مبداء تأثیر او

عشق چوآورد حکم از برسلطان حسن
در تو عملها کند حزن بتقریر او

درکش‌ازین‌سلسله‌پای‌دل خویش‌ازآنک
حلقهٔ اول بلاست بر سر زنجیر او

۱- مت: یافت

مرغ دل عاشق است آنکِ چو قصدش کنی
زخم خوری چون هدف از پرِ بی تیر او

گر تو ندانی که چیست این همه نظم بدیع
دوست بحسن آیتیست وین همه تفسیر او

ورنه تو بیذار دل حال چو من خفته را
خواب پریشان شمار وین همه تعبیر او

زمزمهٔ شعر سیف نغمهٔ داودیست
نفخهٔ صور دلست صوت مزامیر او

۵

لب گل در تبسم آمذ باز — بلبل اندر ترنم آمذ باز
دهن بی زبان گل ز صبا — بی لب اندر تبسم آمذ باز
بلبل از بهر سر گذشت فراق — با گل اندر تکلّم آمذ باز
این همه چیست هیچ می دانی — حسن را عشق دردم آمذ باز
برزمینِ کشتِ آسمان گون را — اینک از لاله انجم آمذ باز
از شکوفه درخت قند زرنگ — با زَبَر پوشِ قاقم آمذ باز
بر گریبان گل چو گوی گره — غنچه چون تُکمه سر گم آمذ باز
بوذ چون مارْ مُهره یی وَز خار — نیش بر دُم چو کژدم آمذ باز
سبزه صحرا چو چشم روشن کرد — رَو نَقش بهر مردم آمذ باز

٦

عاشقان روی یار از وصل و هجران فارغند
مخلصان دین عشق از کفر و ایمان فارغند

اختیار ازدل برون و دل برون از اختیار
برسر کوی رضا از وصل و هجران فارغند

دوزخ وجنت اگرچه مایهٔ خوف و رجاست
آتش آشامان تو زین ایمن و زآن فارغند

محو کرده ازدل اومید حیوة [و] وهم مرگ
زنده ازعشق تواندای دوست وزجان فارغند

در خلافت کمتر از داود نتوان فرض کرد
این گدایانرا که از ملک سلیمان فارغند

چون شوند ازآتش شوقش چوموسی گرم رگ
گر خضر ساقی بوذ از آب حیوان فارغند

هم باستیلای عشق ازکار عالم بی خبر
هم باستغنای فقر از ملک سلطان فارغند

چون کلیم ازمال قارون این فقیران بی نیاز
چون خلیل ازملک نمرود این گدایان فارغند

گر بدوزخشان بری درحبس مالک خرّمند
وربجنّتشان بری از باغ رضوان فارغند

وین جهان سفله شان چون هیچ دامن گیر نیست
زو قدم بیرون زده سر در گریبان فارغند

گر زطوفان بلا دریا شود روی زمین
کشتی نوحست عشق ایشان زطوفان فارغند

کرده‌اند از بهر رقص از سر نشاطی در سماع
وز دو کَون افشانده دست این پای کوبان فارغند

کشتگان خنجر عشق از حوادث ایمنند
خستگان این نبرد از تیر باران فارغند

سیف فرغانی مرض داری، شفای خویشتن
زاین جماعت جو که با دردش ز درمان فارغند

۷

ایا سلطان عشق تو نشسته بر سریر دل
بلشکرهای خود کرده تصرّف در ضمیر دل

رئیس عقل را گفتم سر خود گیر ای مسکین
چو شاه عشق او بنهاد پایی بر سریر دل

ترا از حسن لشکرهاست ای سلطان سلطانان
که می گیرند ملک جان و می آرند اسیر دل

ز سوزن بگذرد بی شک تن چون ریسمان من
اگر مقراض غم رانی ازین سان برحریر دل

درین ملکی که من دارم خراب از دولت عشقت
غمت گو کار خود می کن که معزولست امیر دل

بدان رخسار چون آتش بنور عشق بر کردی
من ناپخته از خامی درو بستم ضمیر دل

چو مالک بی زیان باشد ز دوزخ هر که او دارد
ز رضوانِ خیال تو بهشتی در سعیر دل

اگر عیسیِ عشق تو نکردی چارهٔ چشمش
بنور آتش موسی ندیذی رَه ضَریر دل

درآ در خانقاه‌ای جان و در ِده صوفیانش را
می عشقت، که بیرون بر داز وسجّاده پیر دل

چو جانرا آسیای شوق در چرخست از وصلت
بده آبی که در افلاك آتش زد اثیر دل

زعشقت خاتمی گر هست جان چون سلیمانرا
نگین مهر غیر تو بخود نگرفت قیر دل

مداد از خاطر و کاغذ کند از دفتر فکرت
برای ذکر تو، وزجان قلم سازد دبیر دل

دلم بی غم غمت بی دل نبود ستندوا کنون شذ
دل من ناگزیرِ غم غمِ تو ناگزیرِ دل

رراوورانیزدریابی چنان مگذار[و] مستتش کن
که بی آن بدرقه دره خطر دارد خطیر دل

هنوز این دایهٔ[۱] گیتی نزاد از ماذر فطرت
که نوزادان اندوهت همی خورد ند شیر دل

زدست هستی خود سر نبردی سیف فرغانی
اگر زنجیر عشق تو نبودی پای گیر دل

۱ـ این کلمه با خط شکستهٔ خاص که شیوهٔ ناسخ دیوان سیف فرغانی درپاره‌یی موارد است نوشته شده و طوریست که قرائت آن بصعوبت میسر است و در اینجا بحدس و بقرینهٔ «نوزاد» و «شیر» چنین خوانده شد.

۸

هر که در عشق نمیرد ببقایی نرسد		مرد باقی نشود تا بفنایی نرسد

تو بخود رفتی ازآن کاربجایی نرسید		هر که ازخودنرود هیچ بجایی نرسد

در رِه او نبودسنگ و اگر باشد نیز		جز گهر از سر هر سنگ بپایی نرسد

عاشق از دلبر بی لطف نیابد کامی		بلبل ازگلشن بی گل بنوایی نرسد

سعی کردی‌وجزاجستی[1] و گفتی هر گز		بی عمل مرد بمزدیٓ وجزایی‌نرسد

سعی‌بی‌عشق‌ترافایده‌ندهد که کسی		بمقامات عنایت بغنایی نرسد

هر کرا هست‌مقام‌ازحرم‌عشق‌برون		گرچه درکعبه نشیند بصفایی نرسد

تندرستی که‌ندانست‌نجات‌اندرعشق		اینت بیمار که هر گز بشفایی نرسد

دلبرا چند خوهم دولت وصلت‌بدعا		خود مرادست‌طلب جزبدعایی نرسد

خوان‌نهاده‌است‌وگشاده‌درو‌بی‌خون‌جگر		لقمه‌یی از تو توانگر بگدایی نرسد

ابر بارنده و تشنه نشود زو سیراب		شاه بخشنده و مسکین بعطایی نرسد

سیف‌فرغانی دردی زتودارد در دل		می پسندی که بمیرد بدوایی نرسد

۹

نگار من که بلب جان‌دهدجهانی را		ببوسه‌یی‌بخرد از تو نیم جانی را

میان وصل‌وفراقش زبهر ماسخنست		دوپادشا بخصومت خورند نانی را

میان دایرهٔ روی او زخاك سیاه		که نقطه زد ز دل لاله ارغوانی را

رخان‌آن شه خوبان نگر[2] مگودیگر		دو آفتاب کجا باشد آسمانی را

چوخوان لطف شود عام ازمیانه مرا		مران کی‌ازمگسی‌چاره‌نیست‌خوانی را

۱- مت: چرا حسبی		۲- مت: بکر

بتن ز خوردن اندوه او شدم لاغر — بغم زگوشت جدا کردم استخوانی را
بَریددولت ازآن حضرتم پیام آورد — خلاصه این که بگویند مر فلانی را
اگر تو کم کنی[۱] ازخودمنت زیاده کنم — درین معامله سوذیست هرزیانی را
خطاست همچوسگ کوی هرد ری بودن — چو پرده باش و ملازم شو آستانی را
ز خاکدان دَرِ ماست سیف فرغانی — ز بلبلی نبود چاره گلستانی را

۱۰

ای چوانجم جیش حسنت بی عدد — ماه از روی تو می خواهد مدد
محرم قرب ترا میقات وصل — مجرم بُعد ترا شمشیر حدّ
وی الف قدّی که بی وصل توم — حرف باتشدید هجران یافت مدّ
درحساب حسن توبی کار شد — راست چون دست اَشَلّ انگشت عدّ
رفتی و اندوه تو در دل بماند — همچونم درخاك و گرداندر نَمَذ
صبر دردل زآتش هجران تو — جا نمی گیرد چو آب اندر سَبَذ
مُنْکرِ هجرت عذابی میکند — مردهٔ دل را که هست ازتن لحد
سنگ دل از گازر اندوه تو — می خوردچون جامهٔ چرکین لگذ
آفتابا در فراقت هر نفس — صبح شوق ازشرق جانم می دمذ
بی مَهِ رویت که شب روزاست ازو — آفتاب از سایهٔ ما می رمذ
سیف فرغانی بعشقت نادرست[۲] — زین دل خودرای وعقل بی خرذ

۱۱

ای غم عشق تو برده ز دل ماتنگی
آرزوی مه و خور با رخ تو همرنگی

۱- مت: نکنی ۲- مت: نازرست

شرح دل کرد چنان عشق که نتواند اگر (؟)
پای بیرون نهد از دایرهٔ دل تنگی

حبشی زلفی و از بندگی عارض تو
داغ دارست رخ ماه چو روی زنگی

هر که در دور تو بی عشق بر آمد نامش
گر بدین عار رضا داد زهی بی ننگی

کاه برگی که بباد تو ز جا برخیزد
جای آنست که با کوه کند همسنگی

بسوی خاک درت زآن نتوان رفت سبک
که زمین برسر راه است کلوخی سنگی

با تن خویش ببی کاری اگر کردی صلح
ای دل شیفته با دولت خود در جنگی

قطع آن راه کند مرد بپای همّت
سخن از ترک سرت گفتم از آن می لنگی

سیف فرغانی پا بر سر خود نه در راه
زآنکه این راه دو گامست و تو صد فرسنگی

۱۲

ای لبت را خواص جان داذن
عادتش بوسهٔ روان داذن

بوسهٔ تست جان و من مُرده
نیست آسان بمرده جان داذن

چون کبوتر چرا نیاموزی
دوست را طعمه از دهان داذن

بگهِ بوسه رو تُرُش چه کنی
چو بخیلان بوقت نان داذن

بالب خشک من چه خوش باشد بوسهٔ تر بر آن لبان داذن
دهنت هست لیک پیذا نیست چون خبر شاید ازنهان داذن
راست چون چشمهٔ خضر نامیست زآنک نتوان ازونشان داذن
بوسه‌یی گردهی رضا نبود مر رقیب ترا در آن داذن
گربهٔ خانه را دریغ آیذ بسگ کوی استخوان داذن
بوسه‌یی داذی و همی گویی که پشیمان شدم از آن داذن
من چو مُنکر نیَم یکی را صذ بازواپس همی توان داذن
چون مرا هیچ چیز دیگر نیست که توانم بدوستان داذن
بوسهایی که اندرین غزلست بتو خواهم یکان یکان داذن
سیف فرغانی اززمین هرگز بوسه نتوان بر آسمان داذن

۱۳

مرا باز اتفاق افتاد عشق سرو بالایی
که حسنش مجلس افروزاست ورویش عالم آرایی
مرا سلطان حسنش گفت اگرازبهرما داری
دلی پرخون زاندوهی سری مجنون[۱] زسودایی
بهرباذی مکن پرچین چوروی آب پیشانی
کزین سان موج اندُه رادلی باید چودریایی
ایا بی عشق توچون می روانم فتنه انگیزی
ایا بی ذکر توچون نی زبانم بادپیمایی

۱- مت: مسجون

بشیرینی سخن ما را زبانت صید کرد آری
توصیّاد مگس گیری" ودام تست حلوایی
سماع نامت ای دلبر مرا کرده است سرگردان
بیادستی بزن تامن زخود بیرون نهم پایی
اگر ملک دوعالم را بمن بخشی یقین می دان
که نپسندم[۱] اقامت را برون از کوی توجایی
ببخت خویش ورای تو توان اندر تو پیوستن
کجا باشد چنان بخت وکیت افتد چنین رایی
چووصلت آرزودارم نخواهم زیستن بی تو
روا داری که من مسکین بمیرم درتمنّایی
نمی دانم بذین طالع بروزوصل چون آرذ
شب هجران لیلی را چومجنون ناشکیبایی
بجز عاشق نبیند کس جمال روی جانانرا
نمودن کارخورشیداست ودیذن کاربینایی
عزیز مصر نشناسد که اورا کیست درخانه
کمال حسن یوسف را نداند جز زلیخایی
چوسعدی سیف فرغانی جهانراعذرمیگویذ
نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبایی

۱٤

ای زمان همچون مکان گشته حجاب روی تو
نور روی آفتاب از آفتاب روی تو

۱- مت : بپسندم

پرتوی از تو ندیده پیهِ خام چشم من
وین دل بریان همی سوزد ز تاب روی تو

هر شبی بر خاک ریزم آب چشمی همچو شمع
کآتشی در من فتاد از التهاب روی تو

روی تو دعوی خوبی کرد شد شمشیر کُند
آفتاب تیغ زن را در جواب روی تو

چهرهٔ خورشید کَند در گلشن گردون گلست
یافت همچون میوه رنگ از ما هتاب روی تو

ای جمال تو جهان آرای در دلهای ما
از چه محبوبست حسن؟ از انتساب روی تو

هر شبی خورشید زر گرآن تر از زود ارفیض
می دهذ مه را ز کاتی از نصاب روی تو

همچو مشک و عنبر از بهر مشام اهل خلد
خاک فردوسست خوش بوی از گلاب روی تو

در مدارس رفتم و کردم نظر در باب علم
آن همه فصلیست[۱] بیرون از کتاب روی تو

در فصول هر کتابی فکر کردم سطر سطر
نیست اندر هیچ خطّ حرفی ز باب روی تو

سیف فرغانی بشعر اوصاف رویت گفت لیک
گرچه تر باشد ازو نفزاید آب روی تو

۱- مت: فضلیست

۱۵

اندر ره تو دل چه بوذ جان چه‌قدر دارذ
نزد گدای کوی تو سلطان چه‌قدر دارذ

نزد کسی که عاشق بی‌جان زنده دل‌را
از لب حیوة بخش بود جان چه‌قدر دارذ

نام تو در میان و همه غافل از تو آری
مهتاب در مجالس کوران چه قدر دارذ

چون جان گرفت سکّهٔ مهرت چو زر بر تو
ای گنج حسن این دل ویران چه‌قدر دارذ

تو خسرو ممالک حسنی سخن نخواهی
شیرین بر تو ای شکرستان چه‌قدر دارذ

ای آنک بهره نیست ترا زین حدیث و گویی
در کوی دوست عاشق حیران چه‌قدر دارذ

نزدیک آفتاب که زاید بود کمالش
ماهی که هست قابل نقصان چه‌قدر دارذ

در پای اسب شاه که دارد بدست چوگان
بیچاره گوی با سرِ گردان چه‌قدر دارذ

گر عاشقی و قیمت معشوق می شناسی
در راه عشق ترك کنی آنچه آن چه قدر دارذ

با خویشتن چو یسف اگر دشمنی نکردی[۱]
جان دوستی بنزد توجانان چه قدر دارد

قیمت شناس جوهر یوسف عزیز مصر است
این پادشاه حسن بکنعان چه قدر دارد

۱۶

از جمال تو مگر نیست خبر سلطانرا
که سوی صورت ملک است نظر سلطانرا

بندگیِ تو زشغل دوجهان آزادیست
زین چنین مملکتی نیست خبر سلطانرا

نگذرد از سر کوی تو چو من گر افتد
بر سر کوی تو یک روز گذر سلطانرا

با چنین زلف چو زنجیر عجب نَبْوَد اگر
حلقه در گوش کند عشق تو مر سلطانرا

کُلَهِ دولت دایم دهد و بر گیرد
کمر خدمت تو تاج ز سر سلطانرا

شاه حسن تو که اقطاع ده ماه و خور است
ندهد نان غلامیِ تو هر سلطانرا

غم حسن تو چو زنبور عسل نیش زند
بردل خسته از آن تنگ شکر سلطانرا

۱- بی نقطه است ، شاید : بکردی

باچنین منعهٔ هجران که توداری هرگز
با تو ممکن نبود وصل مگر سلطانرا

جای آنست که با چون تو پسر دربازد
آنچ ِمیراث بماند زپدر سلطانرا

تیرمژگان توچون هست دراشکستن خصم
حاجتی نیست بتأیید و ظفر سلطانرا

سیف فرغانی از بهر تو می گویذ شعر
کا[۲]حتیاج ازهمه‌بیش است بزرسلطانرا

۱۷

ای باغ نیکوی گل روی ترا چمن
گل درچمن دریده زشوق توپیرهن

زنده دلست مردهٔ عشق تو درلحد
جان پرو راست کشتهٔ تیغ تودرکفن

ما بی تو همچومرغ بدام اندریم وتو
در باغ می‌خرام چو طاوس درچمن

درزیرپایت‌ازعرق‌روی‌خوب خویش
نسرین گلاب ریخته بر برگ نسترن

خوی‌بررخ توای گل ازاندام توخجل
گویی که قطرهای گلابست بر سمن

خوبان روزگار بپیش تو ای نگار
چون انجمند پیش مه ای‌بدر انجمن

ریحان‌چوبیخ [خود] بزمین‌سرفرودبرد
فرداکه تو بنفشه برآری ز یاسمن

گربوسه‌یی ازآن‌لب‌میگون‌رسذبسیف
مست ازنشاط‌رقص کند روح دربدن

وصل من‌وتودیرمیسر شود از آنک
هرجاتوآمذی بروم من ز خویشتن

۱- مت: بردیوحلان ۲- مت: که‌ا

۱۸

اگر خورشیدومه نَبْوَدبرین گردون مینایی
تو از روپرده برگیر وهمی کن عالم آرایی

سزای وصف روی توسخن درطبع کس ناید
که درتوخیره می ماندچومن چشم تماشایی

میان جمع مه رویان همه چون شب سیه مویان
توبااین روی چون خورشید همچون روزپیدایی

ترا لیلی نشاید گفت لکن عاقل از عشقت
عجب نَبْوَدکچون مجنون برآرذسربشیذایی

منم ازعشق روی تو مقیم خاك کوی تو
مگس ازبهرشیرینی است دردکان حلوایی

اگر در روز وصل تو نباشم جمع بایاران
من وآه سحرگاه و شب هجران و تنهایی

مرا باغیرخود هرگزمکن نسبت مذان[۱] مایل
مسلمان چون کند نسبت مسیحارابترسایی

میان صبروعشق ای جان نزاعست ازبرای دل
که اندردل نمی گنجد غم عشق وشکیبایی

حَرَم[۲] بر عاشقان تنگست ازیاران غارتو
چوسگ بیرون همی خسبم من مسکین زبی جایی

عزیز مصر اگر مارا ملامت گربود شاید
تو حسن یوسفی داری و من مهرزلیخایی

۱- مت: بذان ۲- مت: جرم

زجان بازان این میدان کسی هم دست من نبوَد
که من در راه عشق تو بسر رفتم ز بی‌پایی
چوسعدی سیف‌فرغانی بوصف پستهٔ تنگت
چوطوطی گرسخن گویذ کندز آن‌لب شکرخایی
چوجنّت دایم‌اندروی همه رحمت فرازآیذ
تو ازهردر که بازآیی بدین خوبی و زیبایی

۱۹

زهی خورشیدرا داذه رخ توحسن وزیبایی
دَرِ لطف‌تو کس برمن نبندد گرتو بگشایی
بزیورها نکورویان بیارایند گر[۱] خود را
تو بی‌زیور چنان خوبی که عالم را بیارایی
تراهمتا کجا باشد که در باغ جمال تو
کند پسته شکرریزی کند سنبل سمن‌سایی
اگر نزبهرآن باشد که در پایت فتد روزی
که باشد گل که‌د ربستان برآرد سربرعنایی
هم ازآثار روی تست اگر گل راست‌سیمایی
ادب نبود ترا گفتن ِکچون گل حورسیمایی
اگرروزی زدرویشی دلی[۲] بردی زیان نبود
که گردولت بوذ یکشب بوصلش جان بیفزایی

۱- مت: بیارایذ جر ۲- مت: دل

چه باشد حال مسکینی که او را باعنای تو
نه استحقاق وصل تست ونی از توشکیبایی

من مسکین بذین حضرت بصد اندیشه می آیم
زبیم آنکِ گویندم که حضرت را نمی شایی

اگر چه دیدهٔ مردم بماند خیره در رویت
ببخشی دیذه را صد نور اگر تو روی بنمایی

تو از من نیستی غایب که اندر جان خیال تو
مراد ردل چو اندیشه است و در دیذه چو بینایی

مرا با تو وصال ای جان میسّر کی شود هرگز
که من از خود روم آن دم که گویندم تو می آیی

چنان شیرینی ای خسرو که چون فرهاذ در کویت
جهانی چون مگس جمعند بر دکان حلوایی

کنون ای سیف فرغانی که پایت خسته شد در ره
برو بار سر از گردن بیفگن تا بیاسایی

۲۰

دلا راسی که حیرانم من از حسن جهانگیرش
رخ او آیتی در حسن و نور قدس تفسیرش

چو دست عشق او گیرد کمان حکم د رقبضه
نه مردی گر برو داری که بر ُجز تو رسد تیرش

چو زلف او کند دربند مجنونان عشقش را
اگر از حلقهٔ مایی[۱] بده گردن بزنجیرش

۱- مت: کر از حلقه‌مای

رضیع ماذر فطرت که دارد در دهان پستان
بقای جاوِذان[1] یابد اگر زآن لب بوذ شیرش

کسی کزآتش شوقش ندارد شمع دل زنده
هم از روغن شود کشته چراغ دولت پیرش

بچندین سعی همچون مال آن شادیّ جانها را
اگر روزی بدست آری برو چون غم بدل گیرش

ایا شیرین بنیکویی ببخت شور من گویی
شب وصل تو خوابی بود و روز هجر تعبیرش

اگر عاصی بمحشر در شفیع از روی تو سازد
کرم را بعد از آن نَبْوَد سخن در عفو تقصیرش

شراب عشق دردا ذیّ و من چون چشم مخمور ت
خرابیها کنم زین پس که مستم کرد تأثیرش

بتدبیر خرد گفتم مگر حل گردد این مشکل
دگر بر ریسمان ما گره زد دست تدبیرش

برای مخزن شاهیش مسکین سیف فرغانی
ندارد زر ولی دارذ مسی از بهرا کسیرش

۲۱

زهی جهان شده روشن بآفتاب جمالت
کسی بچشم سَرو سِر ندیده روی مثالت

۱- مت: جاویذان؛ یاء مجهول خوانده میشود، برای احتراز از تلفظ غلط امروزین بصورت مذکور در متن ضبط کرده ایم.

بقول راست چو مطرب سحر گهان ببسیطی
بگوید از غزل من نشید وصف جمالت
چو دست مرتعش آن دم زمین بلرزه درآید
زپای وجد که کوبند۱ مردم از سرحالت

تو نُقل مجلس مستان عشق خویشی ازیرا
چو پسته یی بدهان [و] چو شکّری بمقالت
جریح تیغ غمت را حیات درد دل آمد
که عشق راحت جانش بمرگ کرد حوالت

چو عشق ملک بگیرد سپاه طبع بمیرذ
که عادلان بنشانند دزد۲ را بایالت
درت مقید دیوار هردو کَون نباشد
زهفت پرده برونست آستان جلالت

بعقل کس نتوانست رَه بسوی تو بردن
سُها نکرد کسی را بآفتاب دلالت
تو شاه ملک جمالی و دل پیادهٔ راهت
که جان بعشق رخ تو بداد و برد خجالت

مکن بآتش هجران دگر عذاب کسی را
که همچو آیت رحمت بسی گرفت بفالت
اگرچه اندُه عشقت بجان خریذم لکن
زیان نکردو مصونست بیع ما ز اقالت

۱- مت : کوبند که ۲- مت : درد

خیال رخت اقامت براسب رحلت بستی
اگر عنان نگرفتی مرا امید وصالت

چو نیست ذکر تو عادت چو نیست کار تو پیشه
حدیث جمله فسونست و شغل جمله بطالت

۲۲

آن کو بدر تو سر نهاده است — پای از دو جهان بدر نهاده است
دردام غم تو طایر وَهم — با بال شکسته پر نهاده است
سلطان که بسکّه نقش نامش — بر چهرهٔ سیم و زر نهاده است
تا باشدش آب روی حاصل — برخاك درتو سر نهاده است
درخانهٔ دل ز دست عشقت — غم برسر یکدگر نهاده است
عاشق چه کند چواندرین رَه — از بهر تو پای در نهاده است
باری بکشد بپشت همّت — چون روی بدین سفر نهاده است
بیچاره سری گرفته بر دست — پای از همه پیشتر نهاده است
از بهر مراد دل درین راه — جانیست که در خطر نهاده است
عاشق سر خدمتی عجب نیست — در پای رقیب اگر نهاده است
ترسا بنهد ز بهر عیسی — سر بر قدمی که خر نهاده است
رویت که بنور او توان دید — ارواح که درصور نهاده است[1]
دیر است که از پس هوایت — اندر پی ما شرر نهاده است
درپیش رخ تو عقل کوریست — کش آینه در نظر نهاده است
از بهر بهای بوسهٔ تو — کش روح به از شکر نهاده است

۱- تا این بیت ازین غزل دروق ۱۵۰ ازنسخهٔ عکسی و باقی درورق ۸۰ دیده میشود

گر جان بروذ تفاوتی نیست — اندر لبت آن اثر نهاده است
خورشیدومهت نمی توان گفت — در من خرد این قدر نهاده است
کز جبهۀ تو هزار اکلیل — بر تارك ماه و خور نهاده است
آن خشک لبی که دست عشقش — داغی ز تو برجگر نهاده است
از خون جگر بر آستانت — صد نقطه بچشم تر نهاده است

۲۳

چو برقع ز رخ برگشایی[۱] بمیرم — وگر رو بمن کم نمایی بمیرم
ز شادی قرب و زاندوه دوری — گه از وصل و گاه از جدایی بمیرم
چراغم که بی روغنم مرگ باشد — وگر روغنم در فزایی بمیرم
تو دام منی من تراطرفه مرغم — که گر از تو یابم رهایی بمیرم
برافراخت روی تو از حسن[۲] شمعی — نمی خواست کاز[۳] بی ضیایی بمیرم
زدم برسر شمع خود را و گفتم — چو پروانه در روشنایی بمیرم
ترا برگ من نی و آگه نه ای زان — که من بی گل از بینوایی بمیرم
طبیبی چو تو برسر من نشسته — نشایذ که از بی دوایی بمیرم
چو گربه درین خانه گرره نیابم — چو سگ بردرش از گدایی بمیرم
درآن بارگه گر بخدمت نشایم — برین در بمدحت سرایی بمیرم
چو مجنون اگر وصف لیلی نیابم — سزد گر بالیلی ستایی بمیرم
مرا گر ز وصل آن میسر نگردذ — که در مسند پاذشایی بمیرم
نه بیگانه ام همچو سیف این مرا بس — که با دولت آشنایی بمیرم

۱- مت: بکشای ۲- ارحسن ۳- مت: که از

۲۴

عشق ازهستی کس عین و اثر نگذارد
هیچ صاحب خبری را بخبر نگذارد

عشق سلطان غیور است وچوملکی بکرم
اندر آن مملکت از غیر اثر نگذارد

آن مبارك قدمست او که چودستش برسد
هیچ برگردن هستی تو سر نگذارد

هستی تست گناه تو و او با همه لطف
این گنه تا بنمیری ز تو در نگذارد

منزل فقر ترا خانهٔ مات آمذو هست
عشق شاهی که از آن خانه بدر نگذارد

چون درآمذ بدل از دل غم دنیا برود
دل که منزلگه عیسیست بخر نگذارد

دل آزاد بغوغای علایق ندهذ
لب قاروره بدندان تبر نگذارد

سیف فرغانی نومید مشو از در[۱] یار
یار در بارگه وصلت اگر[۲] نگذارد

توشکر راز مگس دور کنی وزغیرت
او درین مصر مگس را بشکر نگذارد

۲۵

سوی صحرا شود می‌ای دوست با ما در بهار
چون رخ گل خوب باشد روی صحرا در بهار

ما چو بی‌بر گیم چون بلبل ز گلبن درخزان
با نوای نیکوی دوری تو از ما در بهار

آشکارا می کنم بویی ازو رنگی ز تو
هست پنهان در بر تو هست پیذا دربهار

از گل سیمین که باذ ازدست شاخ افشانده‌است
بر سر گنج است گویی سرو را پا در بهار

۱- مت : بر ۲- مت : یارا کردر با که وصلت اکر

نرگس یعقوب دیده از گل و بلبل بدید
حسن یوسف با هم و مهر زلیخا در بهار

در دل بلبل خزان از خار ناخن زد بسی
پیش گل برمی کشد چون چنگ آوا در بهار

تا ز لاف نیکوی گل را زبان بسته شود
تو ز باغ حسن خود یک غنچه بگشا در بهار

تو نهان در خانه ای و آنگه زمن بستی[۱] رخت
روی هر گل میکند حسن آشکارا در بهار

رو مپوش از من درین موسم که از گل عندلیب
در همه وقتی شکیبا باشد الا در بهار

سیف فرغانی درین وقتت بسی ابرام کرد
باغ را از بلبل افزونست غوغا در بهار

۲٦

اگر خورشید و مه نبوَد سعادت باذ رویش را
و گر مشک سیه نبوَد همان حکم است مویش را

زشوق همّت عشاق همچون صبح روشن دل
چه مطلعهای روحانیست مر خورشید رویش را

سزد از عبهر قدسی و از ریحان فردوسی
اگر رضوان کند جاروب بهر خاک کویش را

۱- مت : درخانه وانکه ببستی

مقیم خاك کوی او بیک جو بر نمی گیر ذ
بهشت هشت شاد روان ونقد چار جویش را

کسی کو کَم نکرد [از خود] نیابد در رهش پیشی
کسی کو گُم نگشت از خود نشاید جستجویش را

گروهی کز غمش چون عود می سوزند جان خود
ز هر رنگی که می بینند می جویند بویش را

چو حلّاج از شراب عشق اوشد مست لا یعقل
نمی کردند هشیاران تحمّل های [و] هویش را

چو در میدان عشق او نه مرد جستجو بوذم
بمن کردند درویشان حوالت گفتگویش را

ز صد رسینه هر ساعت توان دلرا برون کردن
ولی نتوان برون کردن ز دل مرآرزویش را

زخون دل روان کرده است جویی سیف فرغانی
ندانم تا چو سیل این جو چه سنگ آرد سبویش را

۲۷

اختر از خدمت قمر دور است	مگس از صحبت شکر دور است
ما از آن بارگاه محرومیم	تشنه مسکین از آبخور دور است
پای من از زمینِ درگهِ او	راست چون آسمان زسر دور است
جهد کردم بسی ولی چکنم	بخت و کوشش زیکدگر دور است
پادشاهان چه غم خورند اگر	گربه از خانه سگ زدر دور است

تو بدست کرم کنم نزدیک — که بپای من این سفر دوراست
یوسف عهدی و منم بی تو — همچو یعقوب کز پسر دوراست
در فراق تو ای پسر هستم — همچو یوسف که از پدر دوراست
اندرین حال حکمتی مخفیست — بنده از خدمت تو گر دوراست
هر کرا قرب نیست با سلطان — از بلا ایمن از خطر دوراست
همچو پروانه می‌زنم پروبال — گرچه آن شمع از نظر دوراست
شاخ اگر هست بردرخت دراز — دست کوتاهم از ثمر دوراست
عشق بگریزد از دلِ جان دوست — عیسی از پایگاه خر دوراست
خشک لب بی توسیف فرغانیست — طبع از انشای شعرتر دوراست
شاید ار خانه پر عسل نکند — نحل چون از گل و زهر دوراست

۲۸

دلبر ما کهربا بر دست بست — هیچ می‌دانی چرا بر دست بست
دل بنرخِ کَه ستاند بعد ازین — دل ربا چون کهربا بر دست بست
بندم اندر ششدر غم سخت کرد — مهره‌یی کان جان‌فزا بر دست بست
آن نه مُهره دانهٔ دام دلست — کان صنم از بهر ما بر دست بست
مرغ دل را همچو باز نو گرفت — ریسمان آورد و پا بر دست بست
قصّهٔ دریا و دُر شد پایمال — چون گهر کان صفا بر دست بست
حسن روی آرای بر پشت زمین — اینچنین زیور کرا بر دست بست
گوییا هرگز چنین پیرایه‌یی — شاخ را از گل صبا بر دست بست
هست این مهره بر آن ساعد چنانک — آب جردی از هوا بر دست بست

۲۹

حسن تو بر ماه لشکر می کشد — عشق تو برعقل خنجر می کشد
جان من بی تو ز تن در زحمتست — رنج یوسف از برادر می کشد
هرکرا عشقت گریبان گیر شد — از دوعالم دامن اندر می کشد
از تمنّای کلاه وصل تست — هر که بی تو زحمت سرمی کشد
بر سر کویت ز عزّت آفتاب — خاك را چون سایه دربرمی کشد
در پی تو رهبر عشقت مرا — هرزمان درکوی دیگرمی کشد
در رَهِ عشقت ترازو دار چرخ — مفلسی را همچو زر برمی کشد
گردنِ جانم ز گوهر های تو — همچو گوشت بار زیور می کشد
می خورد اندوه هجر ازبهروصل — جام زهری بهر شکّر می کشد
سالها شد کز پی ابریشمی — روی بر بط زحمت خرمی کشد
سیف فرغانی سخنها گفت لیک — محرمی چون نیست دم درمی کشد
در سخن دلرا مدد از روی تست — معدن از خورشید گوهرمی کشد

۳۰

اگرچه راه بسی بود تا من از آتش
دلم بسوخت زعشق توچون تن ازآتش

ز سوز عشق تو در سینهٔ چوکورهٔ من
دلم گرفت حرارت چو آهن از آتش

ز باد دم شودش سیم وزر روان چون آب
اثر پذیر چو شد خاك معدن از آتش

ز باد سرد کز آن کوی آورد خاکی
چو آب گرم فتد جوش در من از آتش

بعشق دانهٔ دلرا چو کاه داذ بباذ
دلم اگرچه نگه داشت خرمن ازآتش

نبود ایمن از آفات ، در گریخت بعشق
ندیذه‌ام که کند عود مأمن از آتش

چو بستدش زجهان و بخود گرفتش عشق
چو ماهی است که کرده‌است مسکن از آتش

اگر چه شمع سر اندر دهان گاز نهاد
گرفت نورو برافراخت گردن از آتش

دل مجرّد از آفات غیر محفوظست
که بی فتیل سلیم است روغن ازآتش

زکار عشق بتن رنج می رسذ آری
مدام دود بوذ قسم گلخن از آتش

نصیب دیدهٔ من از رخ تو حرمانست
همیشه دوذ خورد چشم روزن ازآتش

بنور عشق کند حسن همچو گلشن دل
بلی چراغ کند خانه روشن از آتش

بعشق راه توان یافت سوی تو که کلیم
ببرد راه بوادی ایمن از آتش

۳۱

درین سخن صفت حسن یار چون گنجد
حساب بی عدد اندر شمار چون گنجد

درین جهان که مرا بهره زوست دلتنگی
چو عشق یار نگنجید یار چون گنجد

بعالمی که ز زلف و رخش اثر باشد
درو دو رنگی لیل و نهار چون گنجد

چو ماه اشرقت الارض بر جهان تابذ
در آسمان و زمین نورو نار چون گنجد

ز شرم روی چوگلزار او عجب دارم
که درفضای جهان نوبهار چون گنجد

ندای وصلش درگوش خلق چون آیذ
فروغ رویش در روز بار چون گنجد

من از شگرفی آن مه همیشه در عجبم
که روز وصل مرا در کنار چون گنجد

امیذم ارچه فراخست دست تنگی هست
ببین که در کف من آن نگار چون گنجد

منش نیامذم اندرنظر ، در آن چشمی
که سرمه راه نیابد غبار چون گنجد

غم تو و دل مسکین سیف فرغانی !
درین طویلهٔ دِرِ شاهوار چون گنجد

بکام خویش غمش جای ساخت در دل من
وگرنه در دهن مور مار چون گنجد

۳۲

گر نور حسن نَبْوَد رو کی چو ماه باشد
ور رنگ و بوی نَبْوَد گل چون گیاه باشد

اندر زمین چه جویی آنرا که از نکویی
چون آسمانش بر رو خورشید و ماه باشد

ای دانهٔ وجودت بی‌مغز جان چو کاهی
گر جان مغز نبود دانه چو کاه باشد

صورت بجانِ معنی آراستست ورنی
در خانهای شطرنج ازچوب[1] شاه باشد

جانرا درین گریبان [پنهان] سریست با تو
کین سر که هست پیدا آنرا کلاه باشد

تو معتبر بعشقی ای مشتغل بصورت
وین را زروی معنی بیتی گواه باشد

گرنان خور[ش] نباشد برروی خوان گردون
چون پشت دیگ مه را کاسه سیاه باشد

گر کم ز تار مویی از تست با توباقی
می‌دان که از تو تا او بسیار راه باشد

۱- ست: جوف؛ وشاید بتوان : چوف خواند وآن را لهجه‌یی از «چوب» دانست (؟)

سررا بدست خدمت جاروبِ کوی او کن
تا مر ترا درین ره آن پایگاه باشد

ای سیف عاشق او آفاق را بسوزد
ز آن آتشی که او را در دوذِ آه باشد

با صد هزار لشکر سلطان نباشد ایمن
ز آن صفدری که او را همّت سپاه باشد

۳۳

شکری بجان خریدم ز لب شکر فروشت
که درون پرده بادل شب وصل بود دوشت[۱]

بسخن جذا نمی‌شد لب لعل توز گوشم
چوعلم فرونیامد سَرِ دست من زدوشت

بلبت حلاوتی ده دهن مرا که دایم
تُرُش است روی زردم زنبات سبزپوشت

بوصال جبر می کن دلک شکسته یی را
که گرفت صبرسستی زفراق سخت کوشت

سحری مرا خیالت بکرشمه گفت مسکین
توی آنکِ داغ عشقش نگذاشت بی خروشت[۲]

برخ چو آفتابش نگری بچشم شادی
چو بمجلس وی آرد غم او گرفته گوشت

۱- مت: شب وصل تورورست ۲- مت: بی دورست

ز دهن چو جام سازد چه شرابها که هر دم
ز لبان باده رنگش بخوری و باذ نوشت

تو ز دست رفتی آن دم که بَرید صیتِ حسنش
خبری بگوشت آورد و ز دل ببرد هوشت

تو که خار دیده بوذی نَبُدی خَمُش چو بلبل
چو بگلستان رسیذی که کند دگر خموشت

همه شب ز بی‌قراری ز بسی فغان و زاری
چو ندیده بوذی اورا بفلک شدی خروشت

برخ وی آرمیدی، عجبست سیف از تو
که باتشی رسیذی وفرو نشست جوشت!

۳٤

بیت اول وثانی ازین غزل اختراع بزرگانست و چون بقایای آن بنسبت با جماعتی دوستان از زوایای سطور ظهوری نیافته بوذ و از قول کس سماع نکرده بودند مرا بر اتمام آن الزام گردید. تتمیم[۱] آن لازم شد، نه بیت دیگر الحاق کرده آمد از توارد خاطر و نحل و سِرقه نیست

وَ هذا اَقُولُ

ز کویی کانچنان ماهی برآید ز هرسو ناله و آهی برآید

۱- ست: تمیم

بدولتخانهٔ عشق تو هردم گدایی در روز شاهی برآیذ
درین لشکر توآن چابک سواری که هردم گردت از راهی برآیذ
بگرد خرمن لطفت عجب نیست که کار کوهی از کاهی برآیذ
بروزم برنیایذ آفتابی نخسبم تا شبم ماهی برآیذ
همه‌شب بردرت بیدار باشم مگر کارم سحرگاهی برآیذ
زلیخاوار جز مهرت نورزم گرم صد یوسف از چاهی برآیذ
چو اندر دل فزون آمد[1] غمت، جان همی ترسم که ناگاهی برآیذ
چو آیینه بهر کس روی منما مباذا کز دلم آهی برآیذ
بجای سیف فرغانیش بنشان گرت چون او نکوخواهی برآیذ
زدم برملک وصل تو کزین کار بترك مال یا جاهی برآیذ

۳۵

دل کنون زنده بجان است[2] که جانان اینجاست
وآن حیاتی که بذو زنده بود جان اینجاست
نام شکّر چه بری قند لب او حاضر
ذکر شیرین چکنی خسرو خوبان اینجاست
طوطی تنگ دلم لیک زشکّر پس ازین
بار منت نکشم کان شکرستان اینجاست
پیش ازین گرچه بسی نعره زدم چون بلبل
گریه چون ابر کنم کان گل خندان اینجاست

۱- مت: فزود آمت ۲-مت: بجان نیست

مجلسی پر ز عزیزانِ زلیخا مهرند
دست دل خسته که آن یوسف کنعان اینجاست

نیکوان[1] نور ندارند چو استاره بروز
کامشب از طالع سعد آن مَهِ تابان اینجاست

امشب ای صبح تو در دامن شب پنهان باش
کآفتابی که برآید ز گریبان اینجاست

شستِ دل در طلب ماهی اومید انداخت
جان خضروار که آن چشمهٔ حیوان اینجاست

هر کرا درد دلی بود و نمی گفت بکس
گو بجو مر هم آن درد که درمان اینجاست

از مجاری شکر پیش جگرسوختگان
نمک افشانده که چندین دل بریان اینجاست

عشق در دل غم و انده نبود دور از تو
جو رلشکر بکش ای خواجه کی سلطان اینجاست

زین غزل جمله بیک قول شدند اهل سماع
همه گوینده چو بلبل که گلستان اینجاست

سیف فرغانی تو نیز بگو چون دگران
خانه امشب چو بهشتست که رضوان اینجاست

۳۶

در رخت می نگرم جلوه گهِ جان اینجاست
در قدت می نگرم سرو خرامان اینجاست

۱- مت: نکوان

من دل سوخته خواهم که لب تشنهٔ خویش
بر دهان تو نهم کآبخورِ جان اینجاست

خانه یی چون حرم و بر در و بامش عشاق
چون مگس جمع شده کآن شکرستان اینجاست

پرده داران تو گر چند بسنگم بزنند
نروم همچو سگ از در که مرا نان اینجاست

من دوا یابم اگر لطف تو گویذ که بده
مرهم وصل، که این خستهٔ هجران اینجاست

اندرین مجمع اگر جمع شوم شاید از آنک
رخ و زلفی که مرا کرد پریشان اینجاست

یوسف حسنی و در هر طرفی چون یعقوب
از برای تو بسی عاشق گریان اینجاست

تو امام همه خوبانی و با آن قامت
قبلهٔ کافر و محراب مسلمان اینجاست

تو ز ر لطف کنی بخش و چو من درویشی
آخر ای گنج گهر بادل ویران اینجاست

باز روح ار زپی صید روان شد، آن تن
که بدل همچو جَلاجِل کند افغان اینجاست

دور ازین باغ رقیب تو بهرجا که بوذ
همچو اشکسته سفالیست که ریحان اینجاست

ای بکعبه شده در بادیه چون اعرابی
آب باران چه خوری؟ چشمهٔ حیوان اینجاست

سیف فرغانی از آن نور روان چون خورشید
روز وصلی که ندارد شب هجران اینجاست

۳۷

چو روی تو از[۱] حسن رنگین شده — مرا در سر تو دل و دین شده
ز خون دلم باز عشق ترا — چو کبک است منقار رنگین شده
الف قدی و زلف تابان تو — شکن در شکن چو سرسین شده
مرا همچو فرهاد در کام جان — غم خوشگوار تو شیرین شده
جهان جمالی تو و کی بوذ — که خود را ببینم جهان بین شده
نبات خطت گرد لب رسته چیست — زمرّد ز لعلت شکرچین شده
از اندام تو هست پیراهنت — شب و روز حمّال نسرین شده
بنفشه خطی روی تو گلشنی است — درو لاله را خال مشکین شده
صبا چون برآن زلف کرده گذر — مشام جهان عنبرآگین شده
کلیم سخن گوی عشق ترا — سر کوی تو طور سینین شده
تو آب حیاتی و مهر تو سیف — چو اسکندر از روم تا چین شده

۳۸

طوطی جانت[۲] که دامش قفص ناسوتست
عندلیبی است که جایش چمن لاهوتست

۱- مت: ان ۲- دراصل: «جان»، برای اصلاح وزن چنین کرده‌ایم والا یا باید الف جان را کشیده‌تر خواند تا هجای بلند ممدود وزن را کامل کند ویا کلمهٔ «جان» را به «روح» تبدیل کرد.

بشکرهای ملوّن[۱] چومگس حاجت نیست
طوطیی را که زخوان ملکوتش قوتست

یوسف عقل ترا نفس توچون زندانست
یونس روح ترا جسم تو بطن الحوتست

ای بدنیا متمتع اگر این عُمره و حج
از پی نام کنی کعبه ترا حانوتست

در کهولت چو صبی طبع جوان آیین را
زآن مریدی تو که پیرِ خردت فرتوتست

دل تو مردهٔ دنیا و چنین تا لب گور
سر بسر مرده کَشِ توتَنِ چون تابوتست

هر که او تشنهٔ دنیاست ازو ناید عشق
مطلب آب زچاهی که درو هاروتست

ای جوانمرد تو در بردن دین[۲] دنیا را
زُهره‌یی دان که رخش آفت صد ماروتست

دلِ خودبینِ تو امروز چوافعی شد کور
زآن زمرّد که بگردِ لبِ چون یاقوتست

خویشتن را تو چو داود شماری لکن
هر سرموی تو در ملک یکی جالوتست

سیف فرغانی رو خدمت درویشان کن
کِرمْ قزدادوبریشم که ببرگ توتست[۳]

۱- مت: مولون ۲- مت: تومر درون ؛ تصحیح قیاسی است
۳- دراصل: کرمْ قز ازبریشم که برگ توتست

۳۹

روی ازخلق بگردان که بحق راه اینست
سِرّ و معنی توکّلتُ علی‌الله اینست

چون بُریدی طمع ازخلق زخود دست بدار
زآنکِ زاد رَهِ حق آن و حقِ راه اینست

ازسر خواست، نگویم زسر دل، برخیز
دل چونبود نتوان گفت که دلخواه اینست[1]

جای آنست که بر نفس کنی حملهٔ شیر
که سگی صنعت او، حیلهٔ روباه اینست

بارگیریست تن کاهل تو جان ترا
می کند میل بدنیا که چراگاه اینست

جان بپرور بغم عشق و تنت را بگذار
کندرین ره خر عیسیِ ترا کاه اینست

تو مپندار که تن آب روانرا دلوست
بلکِ مر یوسف مه روی ترا چاه اینست

اسب همت را بر روی بساط خدمت
خانه یی ساز که شطرنج ترا شاه اینست

در ره عشق گر از قیمت یار آگاهی
ترک جان کن که نشان دل آگاه اینست

۱- تااین بیت در ورق ۹۳ و باقی درورق ۱۵۰ ازنسخهٔ عکسی است

کار عشقست برودست دروزن که عقول
اخترانندو چو در می نگری ماه اینست

ای که از وقت سؤالی کنی امروز مرا
در جواب تو یکی نکتهٔ کوتاه اینست

گردمی حظّ خود از خلق فراموش کنی
از پی یادِ وی ، الوقت مع الله اینست

سیف فرغانی افعال نکو کن پس ازین
زآنکِ تو نیک نه‌ای وز[1] تو درافواه اینست

٤٠

ای [که] تو جان جهانی و جهان جانی
گر بجان و بجهانت بخرند ارزانی

عشق تو مژده‌وَرِ[2] جان بحیات ابدی
وصل تو لذّت باقی ز جهان فانی

خوب رویان جهان کسب جمال از تو کنند
آفتاب ار نبود مه نشود نورانی

ز آسمان گر بزمین درنگری چون خورشید
غیر مه هیچ نباشد که بدو می مانی

ماه در معرض روی تو برآید چه عجب
شب روانرا چو عسس سخت بود پیشانی

۱- مت: ور   ۲- مت: مرده‌ور

ظاهر آنست که در باغ جمالِ کس نیست
خوبتر زین گل حسنی که تُوش بستانی

از سلاطین جهان همت من دارد عار
گر تو یک روز گدای درِ خویشم خوانی

شرمسارست توانگر ز زرافشانی خود
چون گدای تو کند دست بجان افشانی

ازچنین داذوستذ سود چه باشد چو بمن
ندهی بوسه، وگر من بدهم نستانی

خستهٔ تیغ غمت را ببلا بیم مکن
کشته را چند بشمشیر همی ترسانی

سیف فرغانی از عشق بپرهیزو منه
پا در آن کار که بیرون شد از آن نتوانی

٤١

ای سازگار با همه با من نساختی
با دوستدارخویش چودشمن نساختی

تو همچوجان لطیفی ومن همچوتن کثیف
ای جان ترا چه بود که باتن نساختی

ای از زبان چرب سخن گفته همچوآب
با آب شعر بنده چوروغن نساختی

بیتی نگفتم از پیِ سوز وصال تو
کانرا بهجر نوحه و شیون نساختی

عاشق بسی بکشتی وخونش نهان بماند
خوشه بسی دروذی وخرمن نساختی

هرگز نتافتی[۱] چومه اندرشب کسی
کش همچو روز ازآن رخ روشن نساختی

---

۱ ـ مت: نیافتی

ای معدن گهر نگذشتی بهیچ جای تا خاك آن چو گوهرمعدن نساختی
در هیچ بقعه‌یی نشدی کآن مقام را میمون بسان وادی ایمن نساختی
این گردن‌وسرازپی تیغ تو داشت‌سیف لکن چو تیغ برسرو گردن نساختی

٤٢

ای‌دوست بی‌تومارا اندرجهان چه خوشی
بی‌چون‌تو دلستانی‌درتن زجان چه خوشی

پرسی زمن که‌بی‌من باخودچه‌بودحالت
اندر جوار دشمن‌بی‌دوستان چه خوشی

مشتاق چون توی‌را ازغیرتو چه‌راحت
جویای‌قوت‌جانرااز‌آب‌و نان چه خوشی

گفتی مراکه چونی در دامگـاه دنیا
مرغ‌آبی فلک‌را درخاکدان‌چه خوشی

گویی خوشست حالت با مردم زمانه
با همرهان ره زن‌در کاروان‌چه خوشی

ازجان خود دلی را بی‌وصل‌توچه‌نیکی
زآب‌دهن کسی‌را اندر دهان‌چه خوشی

این جان نازنین را از جسم راحتی نه
باهمدگردوضدرادریک‌مکان‌چه خوشی

جویای حضرتت را ازسیف نیست بهره
آنراکه زنده باشدازمردگان‌چه خوشی

دنیا و آخرت را بهر تو ترك کـردم
بی‌تودرین‌چه‌راحت‌جزتودرآن‌چه خوشی

٤٣

گر دست دوست‌وار درآری بگردنم   پیوسته بوی دوستی آیذ ز دشمنم
دیذه رخِ چوآتش تودیذ برفروخت   قندیل عشق دردل چون آب روشنم
درسوزودرگداز چوشمعم که روزوشب   سوزی فتیله‌وار [و] گذازی چو روغنم
گریکدم آستین کنم ازپیش چشم دور   از آب دیده ترشوداى دوست دامنم
هرگه شراب عشق تو در من اثر کند   گر توبه آهنست بخامیش بشکنم
چون‌کَه زدانه هیچ نگردم زتوجذا   گرچه بباذ بردهى اى جان چوخرمنم
در فُرقت توزین تن بی‌جان خویشتن   در جامه ناپدیذ تر از جان بی‌تنم
گرهمچو میخ سنگ جفا برسرم زنی   آن ظن مبر که خیمه زپهلوت برکنم
ورتارریسمان‌شود این تن عجب مدار   غمهاى تست دردل چون چشم سوزنم
فرداکه روزآخر خوانده‌است ایزدش   اول کسی که باتوخصومت کندمنم
من جان چوسیف پیش محبّان کنم سپر   گرتیغ برکشی که محبّان همی زنم

٤٤

نگارا با رخ خوبت نه‌من تنها هوس دارم
برای شکّری چون‌توچو خود چندین مگس دارم

سعادتْ دردِ عشق توبصاحب دولتان بخشد
مرا آن بخت خودنبوَد ولکن این هوس دارم

بهای گوهر وصلت نباشذ پاذشاهانرا
مرا آن کی شود حاصل که جانی دست رس دارم

نظر کردم بهر کویی سگی چندین کسان دارد
بنزد آنکِ کس باشد سگم گر جز تو کس دارم

ببوسه وعده‌یی کردی بر آمذ سالها تا من
ببوی آن شکر جانی چو طوطی در قفس[۱] دارم

میان وصل و هجر امروز چون صبحست، حالی من
ز پیشم شب چه می بینی که خورشیدی زپس دارم

عجب نبود گر از شعرم بمردم درفتد شوری
دلم با عشق تو گرمست و سوزی در نفس دارم

زعشقت خاك ارّان را بآب چشم تر کردم
من مسکین ندانستم که در دیده اَرَس دارم

بذکر سیف فرغانی سخن را گر بیالایم
سزد تا مستمع داند که من در آب خس دارم

۴۵

ای ز رویت پرتوی مر آفرینش را تمام
از وجود تست سلك آفرینش را نظام

گر زمه خود را نقابی سازی ای خورشید روی
ماه بر روی تو چون بر روی مه باشد غمام

با جمال تو ملاحت همچو شوری با نمك
در حدیث تو حلاوت همچو معنی در کلام

۱- مت: قفص، برعایت قوافی باملاء دیگر طبع شد.

مبتلای توسلامت می‌دهد بر وی دروذ
آشنای توسعادت میکند بر وی سلام

خدمتی ازمن نیایدلایق حضرت که‌تو
پادشاهان بندگان داری‌وآزادان غلام

در مقام شوق تو مست شراب عشق تو
دارذ از جزتو فراغت چون‌فرشته ازطعام

بی‌سروپایی که‌اندر راه عشقت زد قدم
برزمین نگرفت جا بر آسمان ننهاذ گام

بردر تو با دل پر آتش و چشم پر آب
خویشتن را سوخته ازپختن سودای خام

چون‌توی همچون‌منی را کی‌شود حاصل بشعر
چون کبوتر صید نتوان کرد عنقا را بدام

چون مگس هرگزنیالایذ دهان‌خود بشهد
شوربختی کزلب شیرین‌توخوش کرد کام

در چنین محراب گه با شعرِ تحت‌المنبری
سیف فرغانی نزیبد این جماعت را امام

٤٦

زنده دل نبود کسی کوذوق درویشان نداشت
جان ندارد زنده‌یی کوحالت ایشان نداشت

مرد همچون گل اگر از رنگ باشد مایه‌دار
رنگ‌سودش کی کندچون بوی درویشان نداشت

ای بسا درویش زنده دل که دردنیای دون
خفت برخاك وزخاکش گرد برداماں نداشت

اهل دنیا چون شترمرغند[و] درویش اندرو
بلبل قدسیست ، الفت با شترمرغان نداشت

هرکه ازشورآب فقرش کام جان شیرین نشد
غیر زهر اندر نواله غیرخون برخوان نداشت

بس سیه کاسه‌است دنیا ِ گرد خوان او مگرد
کو نمک درشوربا و چاشنی در نان نداشت

پادشاهی فقرو هرکوآن ندانست این نگفت[1]
کامرانی عشق وآن کواین نورزید آن[2] نداشت

پادشاهانت چه[3] قصد ملك درویشی کنند
با همه شمشیرزن کین مملکت سلطان نداشت

هرکرا از درد عشق دوست دل بیمار نیست
همچوعیسی مرده را گرروح بخشد جان نداشت

باش تا فردا ببینی خواجه در مضمار حشر
همچوخردر ِ گل، که اسبی بهراین میدان نداشت

بی کمال قوت عشق ای بسی لاحول گوی
کوچوشیطان ماندوانسان بودنش امکان نداشت

ای بسا زنده که خودرا کس شمردو چون بمرد
درکفن سگ شد که اندرپیرهن انسان نداشت

۱- بی نقطه است ومیتوان «آن بدانست این بگفت» هم خواند
۲- مت: ان اىن نوررندان ۳- مت: جو

سیف فرغانی برای طعمهٔ طفلان راه
ما ذرطبع کسی این شیر در پستان نداشت

۴۷

الا ای شمع دلرا روشنایی — که جانم با تو دارد آشنایی
چو دل پیوست با تو گو همی باش — میان جان و تن رسم جدایی
گرفتار تو زآن گشتم که روزی — بتو از خویشتن یابم رهایی
دلم در زلف تو بهر رخ تست — که مطلوبست در شب روشنایی
منم درویش همچون تو توانگر — که سلطان میکند از تو گدایی
مرادی نرگس مست تو میگفت — منم بیمار تو نالان چرایی
بدو گفتم از آن نالم که هرسال — چو گل روزی دوسه مهمان مایی
نه من یک شاعرم در وصف رویت — که تنها میکنم مدحت سرایی
طبیعت عنصری عقلم لبیبی — دلم هست انوری دیده سنایی
اگر خاری نیفتد در رهِ نطق — بیاموزم ببلبل گل ستایی[1]
من و تو سخت نیک آموختستیم — ز بلبل مهر و از گل بی‌وفایی
ترا این لطف و حسن ای دلستان هست — چو شعر سیف فرغانی عطایی
گشایش از تو خواهد یافت کارم — که هم دلبندی و هم دلگشایی

۴۸

مرا که روی [تو] باید بگلستان چه کنم
زباغ و سبزه چه آید ببوستان چه کنم

۱- مت: گلستانی

گرم ز صحبت جانان بآستین رانند
نهاده ام سر خدمت بر آستان چه کنم

چو دل نباشدو دلبر بود بدست خوشست
کنون که دلبرودل رفت این زمان چه کنم

هرآنچ طاقت من بود کردم اندرعشق
ولی ز دوست صبوری نمی‌توان چه کنم

دلم بخواست که جانرافدای دوست کند
ولیک لایق آن دوست نیست جان چه کنم

بخواست جان ز من و باز گفت بخشیدم
مرا چو سود ندارد ترا زیان چه کنم

چو گفتمش که بیا نزد من زمانی، گفت
که من بحکم رقیبانم ای فلان چه کنم

گرم بدست فتد آن شکرستان روزی
ز من مپرس که باآن لب و دهان چه کنم

شکایتم ز فراق وی اختیاری نیست
ولی خموش نمی‌ماندم زبان چه کنم

ز کوی او نروم همچو سیف فرغانی
بباغ کردم بهر گل آشیان چه کنم

بیاد جانان تا زنده ام همین گویم
مرا که رویی باید بگلستان چه کنم

۴۹

فتنهٔ خفته ز چشم مست تو بیذار شد
خاصه آن ساعت که زلفت نیز بااویار شد

درشب هجرت ببینم دور وصلت را بخواب
گر تواند بخت خواب آلود من بیدار شد

روزگاری ناکشیده محنت هجران تو
چون توان از نعمت وصل تو برخوردارشد

تا بدیذم نرگس مخمور تو از خمر عشق
آنچنان مستم که نتوانم دگر هشیار شد

آنکِ مردم را بدم کردی چو عیسی تندرست
چشم بیمار تو دید از عشق تو بیمار شد

شور از مردم برآمذ گریه بر عاشق فتاد
چون لب شیرین تو از خنده شکّربار شد

چاره تسلیم است باتقدیر نتوان پنجه کرد
دست تدبیرم چو اندرکار تو بی کار شد

تا تو پیذا آمدی ما را خموشی بوذ کار
گل چورو بنمود بلبل را سخن ناچار شد

بیش ازین بی عشق تو درنظم ماذوقی نبود
هر که عاشق گشت برشیرین شکر گفتار شد

گر کسی خواهد که بیند جان مصور همچو جسم
گو درین صورت نگر کز حسن معنی دارشد

سیف فرغانی جوانی رفت تا کی عاشقی
پیر گشتی ، توبه کن ، هنگام استغفار شد

٥٠

ایا بحسن چو شیرین بملک چون پرویز
قد تو سرو روانست و سرو تو گل ریز

بروزگار تو جز عاشقی کنم نسزد
بعهد خسرو چون کار خر کند شبدیز

اگر زلعل تو مستان عشق نقل خوهند
بخنده لب بگشا و شکر ز پسته بریز

بزیر پای میاور چو خاك و برمگذر
مرا که نیست بجز دامن تو دست آویز

گرم بتیغ برانی ز پیش تو نروم
نه من ز تو نه ز حلوا کند مگس پرهیز

من شکسته گر از تو جفا کشم چه عجب
نه دست دفع بلا دارم [و] نه پای گریز

کسی کز آتش عشق تو گرم گشت دلش
از آب گرد بر آرد بآه درد آمیز

بعهد حسن تو شد زنده سیف فرغانی
که مرده خفته نماند بروز رستاخیز

از آن زمان که چو فرهاد برتو عاشق شد
چو وجد گفتهٔ شیرین اوست شور انگیز

۵۱

ای دریغا کز وصال یار ما را رنگ نیست
دل زدستم رفته و دلدارم اندرچنگ نیست

چون بمهر دوست ورزیدن مرا نیکوست نام
گربطعن دشمنان بدنام باشم ننگ نیست

بی تو عالم بردلم ای جان چوچشم سوزنست
چشم سوزن بردلم چون با تو باشم تنگ نیست

کس بتو مانند و نسبت نیست با تو خلق را
زنگ همچون آینه آیینه همچون زنگ نیست

گر میانت در زرو یاقوت گیرم چون کمر
خدمتی نبود که آن جز خاک و این جز سنگ نیست

سعدی اریک چند در میدان تواسبی براند
مرکب ما پشت ریش و بارهٔ ما لنگ نیست

درسخن نیکست هر کس را وبربالای چنگ
این بریشمها که می بینی بیک آهنگ نیست

سازها دارند مرد[م] مختلف بهر طرب
لیک از آنها در خوش آوازی یکی چون چنگ نیست

سیف فرغانی نکو گوید سخن منکر مشو
چون توان گفتن شکر را طعم و گل را رنگ نیست

کار خواهی کرد عاشق شو که به زین نیست کار
شعر خواهی گفت از ین سان گو که به زین ننک[۱] نیست

۵۲

هر کرا داذ سعادت بلقای تو نویذ
تا ابد بر سر کویت بنشیند بامیذ

بی خبر از رخ نیکوی تو بر پشت زمین
آنچنان است[۲] که بر روی سیه چشم سپید

گل مهرت عجب از دوحهٔ استعدادش
همچو میوه زسپیدار و شکوفه از بیذ

ای گدایان ترا ننگ ز مال قارون
وی غلامان ترا عار زملک جمشید

روشنایی جمال ای رخ تو رشک قمر
هست تابنده زروی تو چو نور از خورشید

در بر مطرب ما می‌شنود گوش رباب
نالهٔ عشق تو زابریشم چنگ ناهیذ

بنده را صفحهٔ روییست بزردی چو قلم
ای ترا نقطهٔ خالی بسیاهی چو مِدید[۳]

این صحیح است که در هر دهنی[۴] از عشقت
ما حدیثیم[۵] ولکن بتو داریم اِسنید[۶]

سیف فرغانی وصلت بدعا می‌خواهد
نبود دعوت مضطر ز اجابت نومیذ

۱- در اصل همچنین است. قرائت درست آن‌را ندانستم

۲- مت: زست، شاید بتوان بکسر اول «زِست» خواند و آن را مخفف «زیست» شمرد؛ واگر «زشت» بخوانیم ناگزیریم بوجه غیر فصیحی فعل را مقدر بدانیم

۳- در اصل: مداد. مسلماً شاعر آنرا امال میخوانده است تا بتواند باقوافی دیگر بیاورد

۴- مت: دردهنی ۵- مت: حدیثم ۶- مت: در اصل «اسناد» بحاشیهٔ شمارهٔ (۳) مراجعه شود

۵۳

سعادت دل دهد آنرا که چون تو دلستان باشد
نمیرد تاابد آنکس که اورا چون تو جان باشد

رخت در مجمع خوبان مهی بر گرد او انجم
تنت در زیر پیراهن گل اندر پرنیان باشد

نگاری راکه موی او سراندر پای او پیچد
کجا همسر بود آنکس که مویش تامیان باشد

چوچشم و ابرویش دیدی زمژگانش مشو غافل
بترس ای غافل ازمستی که تیرش در کمان باشد

گه ازعارض عرق ریزد که گل زو رنگ و بو گیرد
گه از پسته شکر بارد که آب ازوی روان باشد

زمین از روی او پرنور و باخورشید رخسارش
فراغت دارم ازماهی که جایش آسمان باشد

حدیث او کسی گویذ که دایم چون قلم اورا
زبان اندر دهان نبود دهان اندر زبان باشد

چو کرد او آستین افشان و در رقص آمد آن ساعت
بسروی ماند آن قامت که شاخش گل فشان باشد

بگرد او همی گردم مگر آن خودم خواند
وگر گرد شکر گردذ مگس کی[۱] اهل آن باشد

۱ـ مت: که

اگرچه حدّ من نبود چه باشد گر چو من مسکین
چوسگ بیرون درخسبد چو در برآستان باشد

بسی بادرد عشق اوبکوشید این دل غمگین
طبیعت با مرض لابد بکوشد تا توان باشد

چوگل پیدا شود بلبل بنالد، سیف‌فرغانی
چوبلبل میکندافغان که گل تا کی نهان باشد

چو مجنون با غم لیلی بخواهدازجهان رفتن
ولکن قصهٔ دردش بماند تا جهان باشد

۵٤

مست عشقت بخود نیایذ باز — ور ببرّی سرش چوشمع بگاز
ای بنیکی زخوب رویان فرد — وی بخوبی ز نیکوان ممتاز
هرکه درسایهٔ توباشدنیست — روز او را بآفتاب نیاز
هرکه‌را عشق‌توطهارت داذ — در دوعالم نیافت جای نماز
قبله چون روی‌تست‌عاشق را — دل بسوی تو به که‌روبحجاز
عشق تو دردرون ما ازلیست — ما نه‌اکنون همی‌کنیم آغاز
هیچ بی‌درد را نخواهد عشق — هیچ گنجشک را نگیرد باز
عشق برمن نبست راه وصال — شیر برسگ نمی‌کند درباز
تا سخن از پی تو می گویم — بلبل از بهرگل کند آواز
عشق سلطان قاهرست و کند — صد چو محمود را غلام ایاز
همچو فرهاد بی نوایی را — عشق با خسروان کند انباز
هرکه ازبهرتو نگفت سخن — سخنش در حقیقت است‌مجاز

دلم از قوس ابروت آن دیذ — که هدف از کمان تیرانداز
بتو حسن تو ره نموذ مرا — بوی مشکست‌مشک را غمّاز
نوبت تست سیف فرغانی — بسخن شور در جهان انداز[1]
کآفرین می کنند برسخنت — شکر از مصروسعدی‌ازشیراز
سوز اهل نیاز نشناسد — متنعّم[2] درون پردهٔ ناز

۵۵

ایا چوفصل بهار از رُخت جهانرا زین
رخ تو ثانی[3] خورشید و ثالث القمرین

بسوی جدول خوبان که مظهر حسنند
لطافت آب روان آمذو تو رأس‌العین

همین که در تو اثر کرد شرم عثمانی
شود زرنگ دورخ چهرهٔ تو ذوالنورین

از آدمی‌و پری هیچ کس نماند زشت[4]
چو نور روی تو قسمت کنند بر ثقلین

اگرچه کوی تو امروز شهرتی دارد
بکشتگان غم تو چو کربلا بحسین

کنون بلعل تو آب حیوٰة نسبت یافت
چوطول عُمر بخضرو چوسد بذوالقرنین

۱- دراصل این بیت پیش‌ازسه بیت مقدّم آمده‌است‌لیکن بدلالت معنی محل آنرا تغییردادەایم — ۲- مت: متقلب
۳- مت: بانی — ٤- مت: رسب

همای وصل توم سایه بر سر اندازد
رقیب ار نبود در میان غراب البین

گهر فشان کن بر دوست سیف فرغانی
که هست طبع و دلت دُرّ نظم رابحرین

بدانک در دوجهان کعبهٔ دل عشاق
بدوست فخر کند چون بمصطفی حرمین

بکوی عشق وطن سازو رخت آنجا نِه
که دلگشاتر ازآن جای نیست در کَونین

فراز قلهٔ طور است، کسب کن دیذار
کنار وادیِ قدسست خلع کن نعلین

۵۶

الا ای بچهره گلستان من — منم آنِ تو و توی آن من
بهار رخت گلستان منست — خزان دور باذ از گلستان من
دلم خسته کردی بهجران خویش — لبت خسته باذا بدندان من
نه آن درد دارم که عاجز بود — طبیب وصالت ز درمان من
مرا بی تو چون زندگانی بود — منم مردهٔ تو توی جان من
حزینم چو یعقوب و آگه نه یی — ز سوز دل و چشم گریان من
تو بر تخت ملکی چه یوسف عزیز — چه غم داری ازبیت احزان من
بمهری که افتاد با تو مرا — درنده چو گرگ کند اخوان من
وجودم ز سر تاقدم آن تست — سر تست اندر گریبان من

۵۷

ای عشق تو داده روح را می / مستان تو از تو دور تا کی
عشق توشعار ماست در دین / روی تو بهار ماست در دی
خورشید رخی ویک جهان خلق / چون سایه ترا فتاده در پی
وزعکس رخ چو لاله ریزان / چون آب بقم زعارضت خوی
اندر لب لعل تو حلاوت / آمیخته همچو شهد با می
جزعشق توهرچه هست لا خیر / جزوصل توهرچه هست لاشی
وصل تو زطبع من عجب نیست / چون دُر زصدف چوشکّرازنی
هر کونه بعشق زنده شد سیف / ای زنده بذو و مرده بی وی
گر خود پدر قبیله باشد / رونسبت خود ببر از آن حَیّ

۵۸

این حسن و آن لطافت درحورعین نباشد
وین لطف وآن حلاوت درترك چین نباشد

ماهی اگرچه مه را بر روی گل نروید
جانی اگرچه جانرا صورت چنین نباشد

ازجان و دل فزونی وز آب وگل برونی
کین آب لطف هرگز درما وطین نباشد

ای خدمت تو کردن بهتر زدین و دنیا
آنرا که تو نباشی دنیا و دین نباشد

مشتاق وصلت ای جان دل در جهان نبندد
انگشتری جم را زآهن نگین نباشد

چون دامن تو گیرد در پای توچه ریزد
بیچاره‌یی که جانش در آستین نباشد

هان تا گدا نخوانی درویش را اگرچه
اندر طریق عشقش دنیا معین نباشد

اندر روش نشاید شه را پیاده گفتن
گر بر بساط شطرنج اسبی بزین نباشد

مرده‌شناس دلرا کز عشق نیست جانی
عقرب شمر مگس را کش انگبین نباشد

آن کو بعشق میرد اندر لحد نخسبد
گور شهیدِ دریا اندر زمین نباشد

الّا بعشق جانان مسپار سیف دل را
کزبهراین امانت جبریل امین نباشد

۵۹

ای نرگس تو مست ولب تو شراب رنگ
گل درچمن زروی تو کرد[۱] اکتساب رنگ

من تشنهٔ وصال توم لطف کن مرا
سیراب بوسه کن بلبان شراب رنگ

---

۱ ـ مت: کرده

تو رنگِ روی خود بنقاب از رهی مپوش
کز روی تو اثر کند اندر نقاب رنگ

گر پرتوی ز روی تو بر آسمان فتد
گیرد زعکس او چوشفق آفتاب رنگ

چون گل ببوی من همه آفاق خوش شود
گر من چومیوه گیرم از آن ماهتاب رنگ

ما را بتست نسبت و همچون تو نیستیم
گل رنگ دارد و نبود در گلاب رنگ

از جرم[1] خاك آب چووارست بعد از آن
دیگر بذات او نگرفت انتساب رنگ

ما را دلی پر آتش سوداست تا ترا
پیراهن از هواست بر اندام آب رنگ

مطلوب عاشقان زسخن ذوق نام تست
مقصود تشنگان نبود از جلاب رنگ

٦٠

تاچه معنیست درآن روی جهان آرایش
که دلم برد بذان صورت جان افزایش

چون جهان سربسر آرایش از آن رودارد
بچه آراسته شد روی جهان آرایش

۱- دراصل: اجرای.

بر خود این جامه چو دُرّاعهٔ غنچه بدرم
از تن چون گل و پیراهن گل پیمایش

آن بت پسته دهن را لب همچون[1] یاقوت
شکّر ینست و منم طوطی شکّر خایش

چون بوصلش طمع خام تو ناپخته بماند
ای دلِ سوخته تا چند پزی سودایش

لاله را در چمن و غنچهٔ گل را در باغ
مشک[2] درجیب کند طرّهٔ عنبر زایش[3]

چون کسی را نبود دیدهٔ معنی روشن
ای تن توهمه جان صورت خودمنمایش

بنده از دست جفای تو بجایی نرود
که سرِ کوی تو بندیست گران بر پایش

ذره‌یی را که رخ روشن تو بر وی تافت
آفتابی نتواند که بگیرد جایش

یک کف از خاک سر کوی تو وز عاشق جان
زر بمزدور ده و کار همی فرمایش

سیف فرغانی از تست چو جام از باده
که بکلی همه رنگ تو گرفت اجزایش

٦١

ای خجل از روی خوبت آفتاب   روز من بی تو شبی بی ماهتاب

۱- مت: دالب جون   ۲- مت: شک را   ۳- مت: رایش

آفتاب از دیدن رخسار تو
آنچنان خیره که چشم ازآفتاب

چون مراد رهجر توشب خواب نیست
روز وصلت چون توان دیدن بخواب

بر سر کوی تو سودا می پزم
با دل پر آتش و چشم پر آب

عقل را با عشق تو در سر جنون
صبر را از دست تو پادر رکاب

خون چکان بر آتش سودای تو
آن دل بریان من همچون کباب

در سخن زآن لب همی بارذ شکر
در عرق زآن رو همی ریزد گلاب

چشم مخمورت که ما رامست کرد
توبهٔ خلقی شکسته چون شراب

از هوایی کآیذ از خاك درت
آنچنان جوشد دلم کز آتش آب

جز تو از خوبان عالم کس نداشت
سرو در پیراهن و مه در نقاب

بی خطا گر خون من ریزی رواست
ای خطای تو بنزد ما صواب

تو طبیب عاشقان باشی چرا
من دهم پیوسته سعدی را جواب

سیف فرغانی چو دیذی روی دوست
گر بشمشیرت زند رو بر متاب

۶۲

آخر ای سرو قد سیب زنخدان تا چند
دل بیمار من از درد تو نالان تا چند

از پی یافتن روز وصالت چون شمع
خویشتن سوختن اندر شب هجران تاچند

ز آرزوی لب خندان تو هر شب ما را
خون دل ریختن از دیدهٔ گریان تا چند

گل خندانی و ما در غم تو گریانیم
آخر این گریهٔ ما زآن لب خندان تاچند

آشکارا نتوانم که برویت نگرم
عشق پیدا و نظر کردن پنهان تا چند

توچویوسف شده برتخت‌عزیزی بجمال
من چو یعقوب درین کلبهٔ احزان‌تاچند

یک جهان بی‌خبرازمشرب وصلت‌سیراب
قسم ما تشنگی از چشمهٔ حیوان تاچند

دشمنان‌بهر توای‌دوست جفاگوی منند
بردباری[۳] من و طعنهٔ ایشان تـا چند

سیف فرغانی ازعشق توسودایی شد
خودنگویی‌تو که بیچاره بذین‌سان‌تاچند

٦٣

تویی‌روی‌ومرانقش تست دردیذه بیا که سیر نمی‌گردد ازنظر دیذه
ازآن‌چراغ که درمجلس توبرسی‌شد بجای سرمه کشیدیم‌دوذه‌دردیذه
ازآن ز دیذهٔ مردم چودرج پنهانی که‌اهل‌دیدن‌روی‌تونیست‌هردیذه
اگر بیایی بر چشم ما نه‌آن‌قدمی که بارمنت او می‌کشیم بردیذه
درون‌خانه‌چنان‌جای‌پاك نیست که‌تو قدم برونهی ای نازنین مگر دیذه
مهی که‌شب همه بر روزن‌تودارد‌چشم چو آفتاب ترا ازشکاف در دیذه
هزاربار اگر بنگرم ز باریکی نمی‌شود ز میان تو جز کمر دیذه
مدام‌بردرتوعاشقانت[۱] خشک کنند که‌جزبخون‌جگرشان[۲]نیست‌تردیذه

۱- مت: عاشقان ۲- تنهاراه‌اصلاح وزن‌این‌مصراع‌ممدود کردن‌الف «شان»
است و بدین صورت البته مصراع فصیح نیست

مقیم کوی تو روشن دلان بیذارند ترا بنور جمال تو هرسحر دیذه
دهان پسته مثال تو کس ندیده بچشم وگرچه گشته چو بادام سر بسر دیذه
زگفته لاف مزن هیچ سیف فرغانی که نزد رهرو عشقست معتبر دیذه

٦٤

دوست سلطان و دل ولایت اوست خرم آن دل که در حمایت اوست
هر کرا دل بعشق اوست گرو از ازل تا ابد ولایت اوست
پس نماند ز سابقان در راه هر کرا پیش رو هدایت اوست
عرش بر آستانش سر بنهد هر کرا تکیه بر عنایت اوست
در دو عالم زکس ندارد خوف هر که در مأمن رعایت اوست
چون ز غایات کون درگذرد این قدم در رهش بدایت اوست
منتها اوست طالب او را مقبل آنکس که او نهایت اوست
با خود از بهر او جهاد کند اسد الله که شیر رایت اوست
گو مکن وقف هیچ جا گرچه مصحف کَون پُر ز آیت اوست
خود عبارت نمی توان کردن زآنچِ آن انتها و غایت اوست
سیف فرغانی ار سخن شنود اندکی زین نمط کفایت اوست

٦٥

منم امروز دور از مشرب خویش بسر پویان بسوی مطلب خویش
بلعلت تشنه شد آب روانم رها کن تشنه [را] در مشرب خویش
تو خورشیدی و من بی نور رویت چنین تا کی بروز آرم شب خویش
زشوق ار بر دهانت می نهم لب نه لعل تو همی بوسم لب خویش

چنانم متحد با تو که در تو / همی یابم حرارت از تب خویش
تو با این حسن اگرچه دین نداری / امام عصری اندر مذهب خویش
ترا از دوستی خواهم که چون جان / کنم پیراهنی از قالب خویش
مرا خود از سر غفلت خبر نیست / که دارم پای تو در جورب خویش
غم تو قوت من شد کسبم اینست / حلالی می خورم از مکسب خویش
بیاو از رقیب خود میندیش / فلک را نیست بیم از عقرب خویش
من از درد تو ای درمان دلها / بیارب آمدم از یارب خویش
بذین طالع ندانم از که نالم / ز ماه دوست یا از کوکب خویش
درین ره سیف فرغانی فرو ماند / چنین تا کی دواند مرکب خویش

۶۶

رفتی و نام تو ز زبانم نمی روذ / واندیشهٔ تو از دل و جانم نمی روذ
گرچه حدیث وصل تو کاری نه حد ماست / اِلّا بذین حدیث زبانم نمی روذ
تو شاهدی نه غایب از یرا خیال تو / از پیش خاطر نگرانم نمی روذ
گریم ز درد عشق و نگویم که حال چیست / کین عذر بیش با همگانم نمی روذ
خونی روانه کرده ام از دیده وین عجب / کز حوضِ قالب آبِ روانم نمی روذ
چندان چو سگ بکوی تو درخفته ام که هیچ / از خاك درگهِ تو نشانم نمی روذ
ذکر لب تو کرده ام ای دوست سالها / هرگز حلاوتش ز دهانم نمی روذ
از مشرب وصال خود این جان تشنه را / آبی بده که دست بنانم نمی روذ
دانم یقین که ماه رخی قاتل منست / جز بر تو ای نگار گمانم نمی روذ
آبم روان ز دیذه و خوابم شذه ز چشم / اینم همی نیایذ و آنم نمی روذ
از سیف رفت صبر و دل و هردم اندهی / نا خوانده آیذ و چو برانم نمی روذ

۶۷

اگر بخت و اقبال یاری کند مرا یار من غمگساری کند
درین کار اگر یار باید مرا جزاو کس نخواهم که‌یاری کند
چوبرآسمان اسب یابد مسیح چرا برزمین خرسواری کند
توآنی که بی‌شمع رویت مرا چراغ فلک خانه تاری کند
گراز رنگ‌و بوی تویابد مدد دی اندر زمستان‌بهاری کند
زدست‌توای‌جان‌چوآب حیوة شراب اجل خوشگواری کند
ولی بی گل روی تو سیف را سژه در ره چشم خاری کند

۶۸

طوطی خجل فرو ماند از بلبل زبانت
مجلس پر از شکر شد از پستهٔ دهانت

جعد بنفشه مویان تابی ز چین زلفت
حسن همه نکویان رنگی ز گلستانت

ما را دلیست دایم درهم‌چوموی‌زنگی
از خال هندو آسا وز چشم ترک سانت

همچون نشانه تاکی‌بردل‌نهد جراحت
ما را بتیر غمزه ابروی چون کمانت

سرگشته‌یی که گردن‌پیچیذدر کمندنت
دست اجل گشایذ پایش ز ریسمانت

زآن بردرت همیشه ازدیده آب ریزم
تا[1] خون دل بشویم از خاك آستانست

جانم توی و بی‌تو بنده تنیست بی جان
وین نیز اگر بخواهی کردم فدای جانت

یاآنک نیست از خطّ برعارضت نشانی
منشور ملک حسنست این خطّ بی‌نشانت

گر با چنین میانی از مو کمر کنندت
بار کمر ندانم تا چون کشد میانت

در وصف خوبی تو صاحب‌لسان معنی
بسیار گفت لکن ناورد در بیانت

پا در رکاب کردی اسب مرادراسیف
روزی اگر فتادی در دست من عنانت

ای رفته از بر ما ما گفته همچو سعدی
خوش می‌روی بتنها تنها فدای جانت

٦٩

کسی کو همچوتوجانان ندارد | اگرچه‌زنده باشد جان‌ندارد
گل وصلت‌نبوید گرچه غنچه | دلی‌پرخون‌لبی[2] خندان‌ندارد
شده چون تو توانگرراخریذار | فقیری کز گدایی نان ندارد
نخواهم بی‌تو ملک هردوعالم | که بی‌توهردوعالم آن‌ندارد

۱- مت : با ۲-مت: لب

غم ما خور دمی کآنجا که ماییم | ولایت غیر تو سلطان ندارد
توبی غمخوار درویشان و هرگز | دل شادت غم ایشان ندارد
گدا پرور نباشد آن توانگر | که همت همچو درویشان ندارد
بمن ده زآن لب جان بخش بوسی | که درد دل جز این درمان ندارد
دلم چون جای عشق تست او را | بگو تا جای خود ویران ندارد
غم عشق ترا عنبر مثالست | که عنبر بوی خود پنهان ندارد
گل حسنی که تا[1] امروز بشکفت | بغیراز روی تو بستان ندارد
امید سیف فرغانی بوصلست | که مسکین طاقت هجران ندارد
بفرمان تو صد دردست او را | وگر ناله کند فرمان ندارد

۷۰

در تن زنده یکی مرده بود زندانی
دل که او را نبود با تو تعلّق جانی

ما برآنیم که تا آب روان در تن ماست
برنگیریم ز خاك در تو پیشانی

هرچه در وصف تو گویند و کنند اندیشه
آن همه دون حق تست و تو برتر زآنی

بدوسه نان که برین سفرهٔ خاك آلودست
نتوان کرد سگ کوی ترا مهمانی

نیکوان جای بگیسوی چو عنبر روبند
چون درآید سر زلف تو بمشك افشانی

۱- مت: ما

تو بلب مرهم رنجوری و درحسرت آن
مرد بیمار فراق تو ز بی درمانی

جان بداذیم و برآنیم که حاصل نشود
دولت وصل توای دوست بدین آسانی

بر سر خوان وصالت بتناول نرسد
بخت پیر من درویش ز بی دندانی

گرچه آنکس که خَرَد مثل ترا نفروشد
گر بملک دو جهانت بخرند ارزانی

ورچه مردم طلبند آنچه ندارند ترا
آن گروهند طلب کار که با ایشانی

من غلام توام و بنده شدند آزادان
هندوی چشم ترا ای مه ترکستانی

هر که جان ترك کند زنده بجانان باشد
چون شود زنده بجانان چه غم از بی‌جانی

سیف فرغانی چندت بتواضع گوید
کبر یکسو نِه اگر شاهد درویشانی

۷۱

درسمن با آن طراوت حسن این رخسار نیست
در شکر با آن حلاوت ذوق این گفتار نیست

ژاله بر برگ سمن همچون عرق برروی او
لاله درصحن چمن مانند آن رخسار نیست

دوش گفتم از لبش جانم بکام دل رسد
چون کنم او خفته و بخت رهی بیدار نیست

ای بشیرینی ز شکّر در جهان معروف تر
شهد با چندان حلاوت چون تو شیرین کار نیست

چون تو روزی مرهم وصلی نهی بر جان من
گر بتیغ هجر مجروحم کنی آزار نیست

بر دل تنگم اگر کوهی نهی کاهی بود
کآنچه جز هجر تو باشد بر دل من بار نیست

تا در آید اندرو غمهای تو هر سو دَرَست
خانهٔ دل را که جز نقش تو بر دیوار نیست

مستی و دیوانگی از چون منی نبود عجب
کز شراب عشق تو در من رگی هشیار نیست

گر همه جانست اندر وی نباشد زندگی
چون کسی را دل ز درد عشق تو بیمار نیست

در سخن هر لفظ کندر وی نباشد نام تو
صورتش گر جان بود آن لفظ معنی دار نیست

هر که عاشق نیست از وصلت نیابد بهره‌یی
هر که او نبود بهشتی لایق دیدار نیست

سیف فرغانی چو روی دوست دیدی ناله کن
عندلیبی و ترا جز روی او گلزار نیست

چون مدد از غیر نبود صبر کن تا حل شود
ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست

۷۲

ای آنکِ حسن صورت تو نیست در کسی
معنیّ صورت تو ندانست هر کسی
ای بهر روی خویش زما کرده آینه
نشنیده ام که آینه کرد از صور کسی

این طرفه تر که از نظرم رفته‌ای و باز
غیر تو می نیایذم اندر نظر کسی
کار مرا حواله بدیگر کسی مکن
کَندر جهان بجز تو ندارم دگر کسی

در عالمی که خلق در آن جمله بنده‌اند
سلطان شد ار ترا نظر افتاد بر کسی
گرد از وجودِ خاکیِ عاشق برآورد
چون اوفتاد[1] آتش عشق تو در کسی

شب را بدم چوروز کند روز را چو شب
از شوق [تو] گر آه کند در سحر کسی
روزی لبش بآه ندامت کنند[2] خشک
گر بهر تو شبی بکند دیذه بر کسی

۱- مت: افتاد ۲- مت: کنند

خاك درت بملك دو عالم نمی دهم
چیزی بجان خرد نفروشد بزر کسی

کس بی عنایت تو بتو در نمی رسد
بی لشکر تو بر تو نیابد ظفر کسی

آن کو ز جان بکرد قدم راه تو برفت
ای راه تو بپای نبرده بسر کسی

اندر طریق عشق تو مردن سلامتست
و ای ار سلیم عود کند زین سفر کسی

جویای ملک عشقت اگر چه بود فقیر
او محتشم بود نبود مختصر کسی

در رزمگاه همت رستم نبرد او
نی سام سیم چیزی[1] نی زال زر کسی

تا خاك و زر بسنگ سَوِیَّت نکرد راست
در عشق تو نگشت چو زر نامور کسی

لفظیست شعر بنده و معنیش جمله تو
در شعر ذکر تو نکند این قدر کسی

از شعرها که گفتم و از نیکوان که دید
خوشتر حدیث تست و توی خوبتر کسی

اندر طریق وصف توای توبرون زوصف
رفتم چنانک نیست مرا بر اثر کسی

۱- مت: خیری

در نظم شعر چون بزبان در فشان کند
تا سینه چون صدف نکند پُر گهر کسی

گویندهٔ حدیث ترا من بذین سخن
کردم خبر که از تو ندارد خبر کسی

این نوعروس غیب که از پرده رونمود
بنگر، بپوش عیب چو من بی‌هنر کسی

۷۳

ای در لب لعل تو شکر تعبیه کرده
خوشتر ز شکر چیز دگر تعبیه کرده

گه خندهٔ شیرین تو گاهی سخن تو
در پستهٔ تنگ تو شکر تعبیه کرده

با جوهر عشق تو دل سوختهٔ من
خاکیست در اجزاش گهر تعبیه کرده

بر چهرهٔ زردم ز غمت اشک روانم
آبیست درو خون جگر تعبیه کرده

با شعر چو سیماب روان گوهر نفسم
مسیست درو مهر تو زر تعبیه کرده

نادیذه رخ خوب تو در وصف تو ما را
در ضمن معانیست صُور تعبیه کرده

ای عین خود ازچشم نهان کرده وخود را
در باطن اعیان باثر تعبیه کرده

رویت که نخستین اثرش صبح وجودست
یک لمعهٔ خود درمه وخور تعبیه کرده

آن سرمه که عشّاق بدان روی توبینند
سودای تو در عین بصر تعبیه کرده

۷٤

ای گلستان حسن ترا بنده عندلیب
درد مراست نرگس بیمار توطبیب

بازم بخوان بلطف و بنازم ز درمران
هر چند گل نیاز ندارد بعندلیب

درحال من نظرکن وز آه من بترس
کزعشق بهره مندم و ازوصل بی‌نصیب

زنهار[۱] با غریب و گدا لطف کن که من
درکوی تو گدایم و در شهر توغریب

درشهر با توام خبر عشق فاش شد
ازاشکم این تواترو ازشعرم آن نسیب

عقلم چنان برفت که امروز عاجزست
زاصلاح من معلم و زارشاد من ادیب

حسنت رضا نداد بسامان [عقل] من
لیلی روا نداشت که مجنون بود لبیب

۱ـ مت : زینهار

باجز تو دوستی نبود شغل اهل دل
حاشا که دستکار مسیحا بود صلیب

این بنده از وصال تو محروم بهر چیست
او در طلب مُجِدّ و تویی در دعا مُجیب

تیر دعای من بنشانه نمی رسد
اَلرَّمیُ قَد تَواتَرَ وَالسَّهمُ لا یُصیب

من داعی توام باجابت امیدوار
داعیکَ لایُرَدُّ وراجیکَ لایُجیب[1]

نبود شکیب از گل روی تو سیف را
تا عندلیب منبرِ گل را بود خطیب

۷۵

هر کس از عشق می‌زند نفسی — عاشق تو بجز تو نیست کسی
شکرستان حسنی و ماییم — شکرستان حسن را مگسی
نظری سوی ما گدایان کن — کَندرین حسرتند خلق بسی
در دل هر کسی ز تو سوزی — در سر هریکی ز تو هوسی
از پی صید ما میفکن دام — که ز دست توایم در قفسی[2]
شرمسارم که بهر خدمت تو — جز بجانیم نیست دست رسی
ای که در پیش تیز می‌رانی — یکدم اندیشه کن ز بازپسی
بتو پیوست سیف فرغانی — نتواند[3] جدا شدن نفسی
ببرد با خودش ببستانها — خویشتن چون بآب داد خسی

۱- مت: نجیب ۲- مت: قفصی، برعایت قوافی املاء متن انتخاب شد.
۳- مت: نتوانم

۷۶

ای در سخن دهانت تنگ شکر گشاده
لعلت بهر حدیثی گنج گهر گشاده

ای ماه بندهٔ تو هر لحظه خندهٔ تو
ز آن لعل همچو آتش لولوی تر گشاده

بهر بهای وصلت عشاق تنگ دل را
دستی فراخ بایذ در بذلِ زر گشاده

در طبعم آتش تو آب سخن فزوده
وز خشمم اندُهِ تو خون جگر گشاده

تن را بگرد کویت پای جواز بسته
دلرا بسوی رویت راه نظر گشاده

تا لشکر غم تو بشکست قلب ما را
بر دل ولایت جان شد بیشتر گشاده

چون زلف بر گشایی زیبد گرت بگویم
کبک نگار بسته طاوس پر گشاده

شب در سماع دیدم آن زلف بستهٔ تو
چون چتر پادشاهان روز ظفر گشاده

روی ترا نگویم مه زآنکِ هست رویت
گلزار نو شکفته فردوس در گشاده

گر عاشق تو فردا اندر سفر نهد پا
صد در ز خُلد گردذ اندر سفر گشاده

تا از سماع نامت چون عاشقان برقصد
از بند خاك گردذ بیخ شجر گشاده

از یاد فرقت تو جان از تن و تن ازجان
بند تعلق خویش از یکدگر گشاده

عشق چو آتش تو از طبع بنده هردم
همچون عصای موسی آب ازحجر گشاده

زآن سیف می‌نیاید درکوی توکه‌دایم
در هر قدم زکویت چاهیست سرگشاده

۷۷

دل شد ز دست و دست بدلبر نمی رسد
مرده بجان و تشنه بکوثر نمی رسذ

غوّاص بحر عشق چو ماهی بدام جهد
چندین صدف گرفت و بگوهر نمی‌رسذ

شاخ درخت وصل بلندست و سر کشید
آنجاکه دست دولت ما بر نمی رسد

گر وصل دوست می‌طلبی همچومن گدا
درویش باش کان بتوانگر نمی رسذ

عاشق بکوی او بدو دل ره نمی برد
عنقا بآشیانه بیک پر نمی رسذ

پای طلب ز کوی محبت مگیر باز
هر چند تاج وصل بهر سر نمی رسذ

ای مفلسان کوی تو درویش خوانده
آن شاه راکه نانش ازین در نمی‌رسذ

توسا کنی چو کعبه و عاشق چو حاجیان
بسیار سعی کرده[۱] بتو در نمی رسذ

با عاشقان تو نکند همسری ملک
هرگز عرض بپایهٔ جوهر نمی رسذ

من خامشی گزینم ازیرا بهیچ حال[۲]
در وصف تو زبان سخن ور نمی رسذ

هر بیت بنده قصهٔ دردیست سوزناک
لکن چه سوذ قصه بداور نمی رسذ

از من چو آفتاب نظر منقطع مکن
کز هیچ معدنی بتو این زر نمی رسذ

هرگز بعاشقان تو ملحق نگشت سیف
بیچاره خر سوار بلشکر نمی رسذ

۷۸

گرچه ازبهر کسی جان نتوان داد زدست
چیست جان کز پی جانان نتوان داد زدست

ای گلستان وفا خار جفا لازم تست
از پی خار گلستان نتوان داد زدست

۱- مت: کرده و ۲- مت: بی‌چال

همچو تو دوست مرا دست بدشواری داد
چون بدست آمدی آسان نتوان داد زدست

گرچه آن زلف پریشانی دلراست سبب
آن سر زلف پریشان نتوان داد زدست

دی یکی گفت برو ترک غم عشق بگو
بچنان وسوسه ایمان نتوان داد زدست

خاك کوی تو بملك دو جهان نفروشم
گوهر قیمتی ارزان نتوان داد زدست

جای موری که مرا دست دهد بردرتو
بهمه ملك سلیمان نتوان داد زدست

محنتت را که گدایانش چونعمت بخورند
بهمه دولت سلطان نتوان داد زدست

سیف فرغانی اگر چند توانگر باشی
بر درش جای گدایان نتوان داد زدست

۷۹

بخت واقبال خوهی خدمت درویشان کن
پادشاهی طلبی بندگی ایشان کن

دامن زنده‌دلان گیر وازآن پس چو مسیح
بنفس در بدن مرده اثر چون جان کن

لشکر دل بکش و ملك سلیمانی را
آبدان گرنخوهی همچو سبا ویران کن

گرتوخواهی که درین کارگهِ کون‌وفساد
آنچه گویی بکنند آنچه بگویند آن کن

ورتو فرمان‌بری ازحکم تو گردن‌نکشد[۱]
چرخ را گر تو بگویی که سرا فرمان کن

ای خداجوی بروچاکر درویشان باش
وی شکم بنده برو بندگی سلطان کن

آب رو برد بسی را سگ نفس ازپی نان
ازتو گر گوشت خوهدسوزنش اندرنان کن

مال بگذارو درین راه تهی دست‌درآی
لکن از راه زن اندیشه چو بازرگان کن

بسر وقت تو تا دست حوادث نرسد
قدم خویشتن ازهم‌رهِ خود پنهان کن

اگرت عشق زبیماری جان صحّت داد
هرکرا درد دلی هست برو درمان کن

عشق شیرست‌و چو طعمه طلبد، ازپی‌او
جگر خون شده بر آتش‌دل بریان کن

زین نمط‌شعرازوخواه که گرمست‌ازعشق
از درختان طمع میوه بتابستان کن

سیف فرغانی اگر ملک ابد میخواهی
اینچنین ملک‌بدست ازدرِ درویشان کن

۱- مت: نکشند

۸۰

دلستانا از جهان رسم وفا برداشتی
با وفاداران خود تیغ جفا برداشتی

ما ز مهر دیگران پیوند ببریدیم و تو
مهر از ما برگرفتی دل ز ما برداشتی

ملکداران جهان حسن را در صفّ عرض
شد علمها سرنگون تا تو لوا برداشتی

تو بدست حسن خود خورشید نیکو روی را
از پی سیلی زدن موی از قفا برداشتی

هر کرا تو بفکنی کس برنگیرد در جهان
گرچه بتوانی میفکن هر کرا برداشتی

در مصاف امتحان با من سپر افگنده‌اند
پادشاهان جهان تا تو مرا برداشتی

ما گدایانیم ، سلطانان خریدار تواند
ای توانگر زین سبب چشم از گدا برداشتی

دُر بدست آمد صدف را نزد تو قدری نماند
لعل حاصل شد نظر از کهربا برداشتی

همچو کاغذ پاره در سوراخ دیوارم منه
چون بدست لطف خود از ره مرا برداشتی

دوش با من گفت عشقت بنگر ای گستاخ گوی
کَندرین حضرت شکایت از کجا برداشتی

آسمان همچون زمین سرمی نهد برپای تو
تا بعزم دستبوسِ دوست پا برداشتی

چون سکندر گرچه پیمودی[1] بسی شیب وفراز
چون خضر از لعل او آب بقا برداشتی

در سماع ازقول توعشاق افغان می کنند
تا تو بی برگ اندرین پرده نوابرداشتی

۸۱

اگرچه حدِّ من نَبْوَد حدیث عشق تو گفتن
چوبلبل روی گل بیند بود معذور از آشفتن

هوس بازان عشق توزوصل چون تو شیرینی
چوفرهادند بی حاصل ز کوه بیستون سفتن

ترا درخواب چون بینم که مشتاقان رویت را
شبست از بهر بیداری و روز ازبهر ناخفتن

گل خوش بوی مردم را بخود مشغول میدارد
بخند ای غنچه لب تا گل خجل ماند زاشکفتن

اگر همچون نگین درزرنشاند بخت واقبالم
ز غیر تو اگرشمعم[2] بخواهم نقش پذرفتن

وگر تو نزد من آیی زعزت خاك راهت را
بخواهد مردم چشمم بجاروب مژه رفتن

۱- مت: بنمودی ۲- مت: سمعم (؟)

گدا اگر توشه‌یی خواهد کرامت کن ببخشیدن
فقیر از تحفه‌یی آرذ تفضّل کن بپذرفتن
اگرچه ترک من گفتی نگویم ترک تو زیرا
خلاف دوستی باشد بترک دوستان گفتن
چو سعدی سیف فرغانی حدیث عشق با هر کس
همی گوید که درد دل بیفزاید ز ناگفتن

٨٢

چو عاشقان تو عیش شبانه می کردند
می صبوحی اندر چمانه می کردند
بنام تو غزل عاشقانه می گفتند
بیاذ تو طرب عارفانه می کردند
خمار در سر و گل در کنار و می در دست
حدیث حسن تو اندر میانه می کردند
بوصف حسن رخت چون روان شراب سخن
ز سوز وجد چو آتش زبانه می کردند
چو بلبلان چمن ناله و فغانشان بوذ
ز عشق روی تو گل را بهانه می کردند
بچنگ مطرب حاجت نداشت مجلس شان
که بلبلان همه بانگ چغانه می کردند
عروس لطف برون آمذ از عماری غیب
چو مهد غنچهٔ گل را روانه می کردند

بخار مشک برانگیختند در بستان
مگر بنفشهٔ زلف تو شانه می کردند

چو موش در دهن گربه دشمنان خاموش
که بهر ماوتو عوعو سگانه می کردند

درین خرابه که من دارم و دلش نامست
غم ترا چو گهر در خزانه می کردند

توانگران را زر بود لیک درویشان
درین نیاز دُرِ اشک دانه می کردند

بر آن امید که پرده برافگنی شب و روز
چو در مقام برین آستانه می کردند

جفای تو چو بدیدند شد بشکر بَدَل
شکایتی که ز جور زمانه می کردند

چو تو ز شهر برفتند سیف فرغانی
جماعتی که درین کوی خانه می کردند

۸۳

من تحفه از دل میکنم نزدیک جانان می برم
وَر نیز گوید جان بده من بنده فرمان می برم

چون من گدای هیچ کس جز جان ندارم دست رس
معذورم ار پای ملخ نزد سلیمان می برم

من کار عشق دوست را آسان همی پنداشتم
بار گران برداشتم افتان و خیزان می برم

گر تیغ بر رویم زند رو برنگردانم ازو
با دوست عهدی کرده‌ام لابد بپایان می‌برم

هر شب بآواز سگان آیم بکوی دلستان
آری ببانگ بلبلان ره سوی بستان می‌برم

آن دوست پای خویشتن در دامن من میکند
هر گه که بهر فکر او سر در گریبان می‌برم

تا زد غمش چوگان خود بر اسب میدانیِ من
من گوی دولت هر زمان از پادشاهان می‌برم

وز حضرت آن دلستان چون سیف فرغانی سخن
گوهر بسوی معدن و لولو بعمان می‌برم

چون سعدی از روی وفا می گویم ای کان صفا
من دوست میدارم جفا کز دست جانان می‌برم

۸٤

چو روی تو گل رنگین ندیذم — ترا چون گل وفا آیین ندیذم
من اندر مرکز رخسار خوبان — چو خالت نقطهٔ مشکین ندیذم
ندیذم چون تو کس یا کس چو تو نیست — ز مشغولی بمه پروین ندیذم
چو تو ای بت رخت را سجده کرده — بت سنگین دل سیمین ندیذم
بر آرم نعرهٔ عشقت چو فرهاد — که چون تو خسرو شیرین ندیذم
چو تو در روم نَبْوَد دلستانی — نه اندر چین ولی من چین ندیذم
بسوی سیف فرغانی نظر کن — که چون او عاشق مسکین ندیذم

۸۵

تا بکی این جور کشیدن زیار — خون زدل خسته چکیدن زیار
جور کش وصبر کن ای دل که هست — شرط وفا جور کشیدن زیار
ضربت چون تیغ کشیدن زدوست — شربت چون زهرچشیدن زیار
گر بجفایی بر ماند[1] ترا — شرط وفا نیست رمیدن ز یار
یار اگراز ما ببُرَد حاکمست — ما نتوانیم بریدن ز یار
سنّت عشقست برین دردعا — گفتن و دشنام شنیدن زیار
حکم ادب هست درین ره قفا — از دگران خوردن و دیدن زیار
جان بده و مال که سودی نکرد — جان بدرم باز خریدن ز یار
سیف بجهدی نرسی نزد او — ز آنک نیارست رسیدن زیار[2]

۸۶

ای ترا هرگز نبوده یاری از یاران دریغ
وصل خود را چند داری ازطلب کاران دریغ
غم فرستادی بجانم جان بدل ایثار کرد
یار را هرگز نباشد راحت از یاران دریغ
ما همه بیمار عشق و داروی ما وصل تست
ظلم باشد داشتن دارو ز بیماران دریغ
شمع وصلت کرده روشن روز چندین خفته را
در شب تاریک هجرت مانده بیداران دریغ

۱- مت: کر بجفای بر ماید ۲- دراصل همچنین است

خشک شد بی آب وصلت کشت زار عیش ما
تا بکی داری ز کشت خشک ما باران دریغ

من باقبالی برین در دارم آبی ورنه داشت
خاك این درگاه را دولت ز بسیاران دریغ

هر که بیند با رقیبان مر ترا گوید همی
هستی ای گنج گهر در صحبت ماران دریغ

یار زیبایی ولکن انده یارانت نیست
دلبری لیکن نداری خوی دلداران دریغ

۸۷

ای خریداران رویت عاشقان جان فروش
شور در مردم فتاد از عشق رویت روبپوش

با قفا داران انجم ماه نتواند زدن
با رخت پهلو اگر خورشید باشد پشت روش

من خمش بودم مرا آورد شوقت در سخن
چون دم اندر نی کنی لابد برآید زو خروش

آفتاب گرم رورا کآسمانها در قفاست
گر مدد ز آن رخ نباشد یخ بگیرد آب روش

بس عجب سرّیست سرّ عشق کز آثار او
نی توان کردن حکایت نی توان بودن خموش

دردلم از عشق تو صد دردو می گویی منال
می نهی بر آتشم چون دیگ و می گویی مجوش

شهد اندرنان و مسکین را همی گویی مخور
زهر اندر آب و عاشق را همی گویی بنوش

پایم اندر بند می آری [ومی گویی] برو
استطاعت بازمی گیری می گویی بکوش

بار عشقت را که نگرفت آسمان برپشت خود
من زمین وارش چو کَه تا چند بردارم بدوش

عشق میگویذ بجانان جان بده گر عاشقی
هرچه او گوید بدل بایدشنودن نی بگوش

مست عشق تو بروز حشر گردد هوشیار
هر که شب می خورده باشد بامداد آید بهوش

از هوای تست دایم جان مادر اضطراب
باذ می آرد نه آتش آب دریا را بجوش

بر امید وعدهٔ فردا که روز وصل تست
رقصها کردیم دی وشورها کردیم دوش

زاهدی کزخمر عشق تو همی کرد اجتناب
گرچه پُر آب انابت بود، بشکستم سبوش

روح باچندان خِرَد سودایی آن روی خوب
عقل با چندین ادب دیوانهٔ زنجیر موش

سیف فرغانی ترا عاشق نشاید گفت از آنک
جان فروشانند عشّاق و تویی جانان فروش

۸۸

روز رخت که غرّهٔ ماه جمال تست
هر شب مدد کنندهٔ بدر کمال تست
هم نظم شعر من خبری از حدیث عشق
هم حسن روی گل اثری ازجمال تست
عنقای عقل بنده چو پروانهٔ چراغ
پر سوخته ز پرتو شمع جلال تست
تیر نظر همی نرسذ آفتاب را
آنجا که قوس ابروی همچون هلال تست
در بوستان که خلعت سبز از بهار یافت
لاله نمونه یی زدو گل برگ آل تست
تا باز چتر اگر چه کند مرغ ملک صید
خسرو شکار طوطی شیرین مقال تست
چندین غزل که مردم ازآن رقص میکنند
تأثیر وجد عاشق شوریده حال تست
با آنک اهل مدرسه لالندازین حدیث
آنجا چو نیک در نگری قیل وقال تست
عین الحیوٰة را بکفی خاك کی خرد
آن سوخته کی تشنهٔ آب وصال تست
سیف اردرین طریق کمالی نیافتی
در خویشتن تصوّر نقصان کمال تست

آن دوست در تصور نـایذ خیال وار
در وصف اوهرآنچه تو گفتی خیال تست

۸۹

اگر چوخسروو خاقان سزای تاج وسریری
ترا گلیم گدایی به از قبای امیری

بوقت می گرووازسپید رویی[۱] خود دان
بزرِ سرخ خـریدن سیه گلیم فقیری

ترا چه عیب کند یارو گر کند چه تفاوت
گر آفتاب کند عیب ذرّه را بحقیری

چو دوست سایهٔ لطفی فگند برسر کارت
بروی پشتِ زمین را چو آفتاب بگیری

ترا سعادت عشقش بپایـه‌یی بـرساند
که خس دهی بستانندوزر دهندنگیری

اگر سلامت خواهی چراغ مجلس اوشو
چواوفروخت نسوزی چو[او] بکشت نمیری

چوآتش آنچه بیابی برنگ خویشتنش کن
چنان مشو که زباذی چوآب نقش پذیری

مدام در پی او رو که راه عشق بداند
که چشم عقل تو کورست اگر[۲] بدیده بصیری

۱- مت: مىكرووقى سىىدروىى ۲- مت: اكرحه

تو نقد خود بد گر کس سپار تاش بسنجد
بسنگ خویش فزونی بنزد خویش کثیری[1]

فطیر عقل تو خامست بی حرارت عشقش
برو بسوز که خامی ، برو بپز که خمیری

سخن بقدر تو گویم که طعمه کرد نشاید
طعام مردم بالغ ترا که طفل بشیری

بگوش هوش زمانی سماع قول رهی کن
اگر عطارد ذهنی ور آفتاب ضمیری

چو سیف روز جوانی بعاشقی گذراند
سعادتش برساند چو بخت بنده بپیری

۹۰

آنچه زتست حال من گفت نمی توانمش
چون تو بمن نمی رسی من بتو چون رسانمش

هر نفسم فراق تو وعده بمحنتی کند
هرچه بمن رسد ز تو دولت خویش دانمش

زهرم اگر دهی خورم چون شکر و ز غیر تو
گر شکری رسد بمن همچو مگس برانمش

زخم گراز تو آیدم مرهم روح سازمش
رنج چو از تو باشدم راحت خویش خوانمش

۱- بی نقطه و دشوار یاب است

ملکم اگر جهان بود ترك کنم برای تو
اسبم اگر فلک بود در پی تو دوانمش

تیر که از کمان تو در طرفی روان‌شود
بر کنم از نشانه‌و در دل خودنشانمش

مرد طبیب را خبر از تپش جگر دهد
خون‌دلی که همچواشک ازمژه‌می‌چکانمش

دل بتو داده‌ام ولی باز درین تردد‌ام
تا بتوچون گذارمش یازتوچون ستانمش

سیف اگر ز بهر تو مال فدا کند مرا
دست بجان نمی‌رسد تا بتو برفشانمش

۹۱

دی یکی گفت که ازعشق خبرها دارد
سرِ خود گیر که این کار خطرها دارد

دگری گفت قدم در نِه‌و اندیشه مکن
اندرین بحر که این بحر گهرها دارد

ای گرو برده ز خوبان ، بجز ازشیرینی
قصب السبقِ کمال توشکر ها دارد

آنچه از حسن‌تو دیدم زکبوتر طوقیست
وه که طاوس جمال تو چه پرها دارد

آمدم بر در تو تا مگر از صحبت تو
چون تو سلطان شوم‌و صحبت‌اثرها دارد

همه دانند زدرویش و توانگر در شهر
کین گدا از پی در یوزه چه درها دارد

گر چه در صفّ غلامان تو دارم کاری
شاخ دولت بجز این میوه ثمرها دارد

کیسهٔ پر کرده‌ام از نقد امیدو آملم
بر میان از پی این کیسه کمرها دارد

هفت عضوم زغم عشق تو خون[۱] می گریند
اشک خونین بجز از چشم ممرها دارد

از غم اندیشه ندارم که درین کاردلم
از پی خون شدن ای دوست جگرها دارد

گر بتیغم بزنی کشته نگردم که چو شمع
گردنم از پی شمشیر تو سرها دارد

انده عشق تو امروز در آویخت چو فقر
بگدایان که توانگر غم زرها دارد

سیف فرغانی اگر مرد بود بنشیند
پس هر پرده که در پیش سفرها دارد

۹۲

دلستانی که بجان نیست امان از چشمش
شد بیکبار پر از فتنه جهان از چشمش

دوست هرجا که نظر کرد بتیر غمزه
زخم خورده دل صاحب نظران از چشمش

۱ـ مت: حون

هرچه از دیذن آن دوست ترا مانع شد
گر همه نوربصر بوذ بران از چشمش

ببراتی که ندارد دل خلقی بستذ
نرگس تازه که آورد نشان از چشمش

دل بخونابهٔ اشک از مژه پیدا آورد[۱]
آنچه درمخزن جان داشت نهان از چشمش

نزد سلطان روم ای دلبروگویم زنهار
بده انصافم و داذم بستان از چشمش

هرکرا عشق تو زد نشترغم بر رگ جان
خون دل بازگرفتن نتوان از چشمش

همچومن برسر کوی توبسی سوخته هست
روی برخاك دروآب روان از چشمش

هرکه‌درمطبخ سودای توغم خورد بریخت
آب در صورت خون برسرنان ازچشمش

هرکرا چشم توباشی همه چیزی بیند
زآنک غایب نبود کون ومکان ازچشمش

سیف فرغانی چون دیذه بپوشیذی ازو
عیب‌ازدیذهٔ خود دان‌ومدان ازچشمش

۹۳

کبر با اهل محبت ناز با اهل نیاز
کارمعشوقان بود گرعاشقی چندین مناز

۱- مت: بداورد

عاشق از آلایش کَونین باشد برحذر
حوری از آرایش مشّاطه باشد بی‌نیاز

کار بهر دوست کن، با دوست باشد مزد تو
دشمن تست آنچه دارد مر ترا از دوست باز

نان برای او خوری با[1] روزه همسنگی کند
خواب بهر او کنی کمتر نباشد از نماز

جان خود را در رهان عشق نه‌وا َره زخود
باز شد مرغی که او را طعمهٔ خود کرد باز

گرچه مملوکست چون منظور سلطانی شود
کوس محمودی زند در صفِ محبوبان ایاز

همچو شمع ار[2] عاشقی با سوز دل با آب چشم
شب بروز آور، گهی می سوز و گاهی می گداز

گر بگوید دوست اشک از سر فرو باری چو شمع
ور بخواهد با ز آتش در دهان گیری چو گاز

گر دلت او را خوهد تن را چه عزت جان بده
ور ز قدرش آگهی زر را چه قیمت سر بباز

ور بجان قصدت کند می بین قضا را جمله عدل
ور ز تو نعمت برد می رو بلا را پیش باز

ور دهد دستت که خود را پای بر گردن نهی
تا بعلّیین نداری مانعی سر بر فراز

۱- مت: با ۲- مت: از

سیف‌فرغانی زخود بگذر قدم درراهِ نه
درسواران بنگرو باخر درین میدان متاز

۹٤

دوش مارا ازسعادت بود جانان درکنار
دل برون رفت ازمیان چون آمدآن جان درکنار

ترک جان کن تا بیاید باتوجانان درمیان
هردو نتوانی گرفتن جان‌وجانان درکنار

بود امشب مجلس ماراو مارا تا بروز
شمع رخشان درمیان‌وماه تابان درکنار

مفلسی را شاهدی‌چون‌پادشاهی‌میهمان
بی‌دلی‌رادلبری همچون گلستان درکنار

اندرین حالت بیا ای طالب اندرمن نگر
تا ببینی بلبلی را باغ و بُستان درکنار

گاه باماسی فگند ازلطف گویی درمیان
گاه او را می‌فتاد اززلف‌چوگان درکنار

قند می‌باریدازآن‌لعل دُرافشان درسخن
مشک‌می‌افشاندازآن‌زلف‌پریشان درکنار

وقت‌من‌ازگریه‌وازناله‌می‌کردند خوش
شمع گریان درمیان‌وچنگ‌نالان درکنار

شکّروگل داشت‌آن‌دلداروسن ازوصل‌او
داشتم‌تاوقت‌صبح این دردهن وآن‌درکنار

شوق دردل بی‌فتور وشور درسر بر دوام
درد عشق اندرمیان جان ودرمان درکنار

فتنهٔ مردست و زن آن ماه تابان درمیان
راحت جانست وتن آن شاه خوبان درکنار

ای بسا شبها که من درهجر اومی ریختم
اشک خونین درگریبان وزگریبان درکنار

بحر موّاج است عشق و درمیان بحرصبر
کشتی نوح است وما را هست طوفان درکنار

باچنین شوق جگرسوزست حال دل چنانک
دایهٔ بی‌شیرو اورا طفل گریان درکنار

تومیا اندرمیان کار خود کآن دوست را
تاتو باشی درمیان آورد نتوان درکنار

دوست راباسیف فرغانی هرآن کودیذ گفت
کانِ مروارید دارد بحر عمان درکنار

۹۵

عاشقم بر تو و بر صورت جان پرور تو
من ازین معنی کردم دل وجان درسر تو

همچو بازان نخورم گوشت زدست شاهان
استخوان می‌طلبم همچو سگان ازدرتو

ای علم کرده ز خورشید سپاه حسنت
مَهِ استاره حَشَم[۱] یک نفر از لشکر تو

۱- مت: جشم

دل اشکسته کچون پسته گشاده است دهان
قوت جان می‌طلبد از لب چون شکّر تو

تا بمعنی نظرم بر خط و رویت افتاد
عاشقم بر قلم قدرت صورت گر تو

گردنم کز پی پای تو کشد بار سری
طوق دارد ببقای ابد از خنجر تو

پرده بردار که از پشت زمین هر ذرّه
آفتابی شود از روی ضیا گستر تو

بَر ز آغوش و بَرِ تو نخورم گر یکشب
بخت بیدار بخواب اندَم اندر بر تو

ترک خرگاه جهانی و برآرد شب و روز
مه و خورشید سراز خیمهٔ چون چادر تو

حسن کو جلوهٔ خود میکند اندر مه و خور
هر نفس صورت او جان خوهد از پیکر تو

گر بدانم که دلت را بسماعست نشاط
از رگ جان کنم ابریشم خنیاگر تو

سیف فرغانی پندار که شعر تو زرست
گر ببازار روذ هیچ نیارد زر تو

۹۶

ای که در باغ جمالست رخ تو چون گل
گل تو در سخن آورد مرا چون بلبل

گر ببستان نگری ور بگلستان گذری
باد بر خاك نهد پیش تو رخسارهٔ گل

نیست با عزّ تو در کوی تو درویشی عار
هست از بند غلامیّ تو آزادی ذُلّ

عشق تو تاختن آورد و مرا کرد شکار
چیست عصفور که سیمرغ در وزد چنگُل

عجمی وار مرا سلسله در گردن کرد
هندوی زلف تو ای ترك تتاری کاکل

تشنهٔ وصل ترا چند سبو زد بر سنگ
طاق ابروی تو آن آب لطافت را پُل[1]

هر که بی راه بَرِ عشق تو ره رفت اورا
زلف تو راه زد ای روی تو هادیِ سُبُل

تو بدین حسن در ایام فزودی فتنه
من بدین شعر در آفاق فگندم غلغل

بسخن مرد ز عشّاقِ تو نتواند شد
همچو شاهین نشود خاد بزرّین زنگُل

ادبم گفت خمش باش و دگر شعر مگو
نتوانم که مرا شوق [تو] می گوید قُل

سیف فرغانی در زمرهٔ عشّاق تو نیست
اسب شطرنج بمیدان نرود با دُلدل

۱- مت: لطافت زایل

۹۷

مقبل آن قومی که با تو عشق دعوی کرده‌اند
وز دو عالم قصد آن درگاه اعلی کرده‌اند

روضهٔ مأوی نمی خواهند و نخلستان خلد
بینوایانی که در کوی تو مأوی کرده اند

زندگیِ تن چو جانرا مانع است از روی تو
عاشقان زنده دل مردن تمنی کرده‌اند

عاشقان از بهر جانان ترك عالم گفته‌اند
زاهدان از بهر جنت ترك دنیی[1] کرده‌اند

عاشق عالی نظر را کآرزو دیدار تست
کحل چشم جانش از نور تجلّی کرده‌اند

خال بر روی تو گویی از سواد چشم حور
نقش بندی بر بیاض دست موسی کرده‌اند

زآه عشاق تو مرده زنده می گردد مگر
تعبیه دروی[2] دمِ احیای عیسی کرده‌اند

عشق ورزار نام خواهی ای پسر کاهل سخن
ازبرای عشق مجنون ذکر لیلی کرده‌اند

سیف فرغانی اگر بد گفت و گر نیک از کرم
بشنو و عیبش مکن کز غیبش املی[3] کرده‌اند

۱- مت: دنیا ۲- مت: دروی دروی ۳- مت: املا

۹۸

بهار آمذ و گویی که باد نوروزی [۱] فشانده مشک براطراف باغ پیروزی
کنار جوی چوشد سبز در میان چمن بیا بگو که چه خواهم من ازتونوروزی
ز وصل شاهد گل گشت نالهٔ بلبل چو درفراق تو اشعار من بدلسوزی
چه باشد ارتوبدان طلعت جهان افروز چراغ دولت بیچاره‌یی برافروزی
بلای عشق تو تازنده‌ام نصیب منست باقتضای اجل منقطع شود روزی
چوهست درحق من اقتضای رای توبذ مگر که بخت منت می کند بذآموزی
مخواه هیچ بجز عشق سیف فرغانی که عشق دوست ترا ِبه زهرچه اندوزی

۹۹

ازیار اگر چه دور شدی یار ازآن تست
وزکار اگر َنفور شدی کار از آن تست
باری گر آمذی و نشد یار از آن تو
اکنون بیا که یار بیکبار ازآن تست
چون دوست طالب توبودملک راچه قدر
هرگه که َری بحکم توشدخوار ازآن تست
درمکه گر قریش ترا قصد کرده اند
یک شهرچون مدینه پرانصار ازآن تست
بسیار و اندکی که ترا بود اگر برفت
هرچ آنِ ماست اندك و بسیار ازآن تست

۱ـ مت: روزی

گر بیش از زین غمی بُد و غمخواره‌یی نبود
زین پس غم آنِ دیگر و غمخوار از آنِ تست

ای حضرت تو مجمع اوصاف نیکوی
تو گلشنی و این همه ازهار از آن تست

عالم بتو منوّر و گیتی مزّین است
ای آفتاب این همه انوار از آن تست

گر بخت راز خواب خلل گشت سر گران
مژده ترا که دولت بیدار از آن تست

با زلف همچو عنبر و لعل شکر فروش
دکان خلق بسته و بازار از آن تست

لطفیست مر ترا که زعشاق دل بَرَد
با این متاع جمله خریدار از آن تست

قندی همی خوهد دل رنجورم از لبت
دارو مگیر باز که بیمار از آن تست

زین دل که در تصرف مهر تو آمده است
اندازه‌یی بکن که چه مقدار از آن تست

بر قلب دشمنان زن[1] و بشکن که بعد ازین
ز اشعار سیف تیغ گهردار از آن تست

۱۰۰

کیست درین دور پیر اهل معانی   آنکِ بهم جمع کرد عشق و جوانی

۱- مت: بزن

قربت معشوق از اهل عشق توان یافت
راه بود بی شک از صور بمعانی

گر تو چو شاهان برین بساط نشینی
نیست ترا خانه در حدودِ مکانی

در نَفَسی هرچه آنِ تست ببازی
درنَدَد بی ملک هردوکَون نمانی

نور امانت ز تو چنان بدرخشد
کاتش برق از خلال ابرِ دُخانی

خضر شوی۱ در بقاو دانش و آنگاه
آب در اجزای تو کند حَیَوانی

علم تو آنجا رسد بدو که چو حلّاج
گویی اَناالحقّ و نام خویش ندانی

همچو عروسان بچشم سرّ تو پیدا
رو بنمایند رازهای نهانی

جسم تو زآن سان سبک شود که تو گویی
برد بدن از جوارِ روح گرانی

فاتحهٔ این حدیث دارد یک رنگ
ستّ۲ جهت را بنور سبع مثانی

هر که مرو را شناخت نیز نپرداخت
از عمل جان بعلمهای زبانی

گر خورد آب حیوٰة زنده نگردد
دل که ندارد بدو تعلّقِ جانی

من نرسیدم بدین مقام کی گفتم
گر برسی تو سلام من برسانی

۱۰۱

چون دل گرفت لشکر سلطان عشق یار
دل هرچه کرد۳ کرد بفرمان عشق یار

ای اعتماد کرده بر اسلام خویشتن
آگه نه‌ای زکفرِ مسلمان عشق یار

گرجان و گر دلست اضافت مکن بخود
هرچ آنِ تست هست همه آنِ عشق یار

۱-مت: سوی ۲-مت: شش ۳-مت: کردست

همچون ملک سوی تو چو درملک توشود
دیوو پری بحکمِ سلیمانِ عشق یار

از چنگ گرگ نفس دلت بازرست اگر
شد[۱] گوسپند جان تو قربان عشق یار

گردست رس خوهید بچوگان زلف دوست
خود را در افگنید بمیدان عشق یار

بی‌خود برین بساط قدم نِه که راه نیست
هشیار را بمجلس مستان عشق یار

در زیر بام چرخ مجوی آستان دوست
بالای عرش دان دَرِ ایوان عشق یار

فردا که خلق را بعملها دهند مزد
بینی مرا گرفته گریبان عشق یار

ایمن ز بیم دوزخ و آزاد از بهشت
حیران حسن دلبرو سکران عشق یار

دم درکش ای فقیر اگرچه شدی چو سیف
سلطان ملک شعروغزل خوانِ عشق یار

کز چرخ برگذشت و بقیمت ز زر گذشت
نقد سخن ز سکهٔ سلطان عشق یار

۱۰۲

تنی داری بسان خرمن گل   عرق ازوی روان چون روغن گل

۱- مت: صد

صبا ازرشکِ اندامِ چو آبت — فگنده آتش اندر خرمن گل
چمن ازخجلت روی چو ماهت — شکسته چون بنفشه گردن گل
گر از رویت بهار آگاه باشد — پشیمان گردد از آوردن گل
بسیل تیره ابر نوبهاری — بریزد آبِ رویِ روشن گل
غم تو در گریبان دل من — چوخار آویخته در دامن گل
منم از خوردن غمهای توشاد — چو زنبور عسل ازخوردن گل
اگر از خاك کویت بو بگیرد — قبای غنچه و پیراهن گل
چو دربرگ ازخزان زردی فزاید — ز روح نامیه اندر تن گل
مها از سیف فرغانی میازار — نخواهد عندلیب آزردن گل
گلت را همچوبلبل دوست دارست — جُعَل باشد نه بلبل دشمن گل

۱۰۳

در شهر بحسن تو رویی نتوان دیدن
از دل نشود پنهان روی تو ببوسیدن

من در عجبم از تو زیرا که ندیدستم
از ماه سخن گفتن وز سرو خرامیدن

هنگام بهار ای جان در باغ چه خوش باشد
بر یاد توی خوردن بر بوی تو گل چیدن

با پستهٔ خندانت گر توبه کند شاید
هم قند ز شیرینی هم پسته ز خندیدن

در ملکش اگر بوذی مانند تو شیرینی
فرهاد شدی خسرو در سنگ تراشیدن

در مذهب عشاقت آنراست مسلمانی
کورا نبود دینی جز دوست پرستیدن

کردیم بسی کوشش تا دوست بدست آید
چون بخت مدد نَکْنَد چه سود ز کوشیدن

تا دیدهٔ خود بینت با غیر نظر دارد
گر چشم ز جان سازی او [را] نتوان دیدن

از تیغ جفای او اندیشه مکن ای سیف
تأثیر ظفر نَبْوَد در معرکه ترسیدن

۱۰۴

قومی که جان بحضرت جانان همی برند
شور آب سوی چشمهٔ حیوان همی‌برند

بی سیم و زر گدا و بهمت توانگراند
این مفلسان که تحفه بذو جان همی برند

جان بر طبق نهاده بدست نیاز دل
پای ملخ بنزد سلیمان همی برند

آن دوست را بجان کسی احتیاج نیست
خرما ببصره زیره بکرمان همی برند

تمثال کارخانهٔ مانیِ نقش بند
سوی نگارخانهٔ رضوان همی برند

اندر قمارخانهٔ این قوم پاك باز
دلق گدا و افسر سلطان همی برند

این راه را که ترك سراست اولین قدم
از سرگرفته اند و بپایان همی برند
میدان وصل او ز پی عاشقان اوست
وین گوی دولتیست که ایشان همی برند
بیچارگان چو هیچ ندارند نزد دوست
آنچه ز دوست یافته اند آن همی برند
گر گوهرست جان تو ای سیف زینهار
آنجا مبر که گوهر از آن کان همی برند

۱۰۵

دلبری کز لطف گویی بر تنش جان غالبست
حسن بر رویش چو نزهت بر گلستان غالبست
نیکوان را بر بدن غالب بود اوصاف روح
بر بهشتی گرچه تن دارد ولی جان غالبست
ملك سلطانیست اورا در جمال و حسن ازآن
عشق او بر بنده چون بر ملك سلطان غالبست
آب حیوانست مضمر در لب لعلش ولیك
چون سخن گوید شکر بر آب حیوان غالبست
گرچه در دعویِ خوبی ماه را حجت قویست
آفتاب روی او بر وی ببرهان غالبست
ور سرا از وی نداند کس عجب نبود ازآنك
هر که چیزی دوست می دارد بر وآن غالبست

گرچه در انعام عام او تأمل میکنم
بازجای وصل برمن خوف هجران غالبست
چون زبان پوشیده باید داشت ازنامحرمان
آنچه از اسرار او برجان مردان غالبست
سیف فرغانی زدرد عشق اواحوال خویش
باگروهی گو که این حالت برایشان غالبست

۱۰۶

ای چون تو نبوده گل درهیچ گلستانی
آن کارچه کاراست آن کوتازه کندجانی
گرچه نتوان گفتن می خوردن و خوش خفتن
در زیر درخت گل با چون تو گلستانی
کانجا ز هوا نبود در طبع تقاضایی
وآنجا ز حیا نبود بر بوسه نگهبانی
عاشق زلب جانان خمری چوعسل نوشد
زاهد بترش رویی با سرکه خورد نانی
یک روز مرا گفتی کامت بدهم یک شب
سیراب کجا گردد این تشنه بباران
صاحب هوسان هریک نسبت بکسی دارند
چون من مگسی دارد چون توشکرستانی
درخانه نشین روزی برروی فگن برقع
کاشفته شود ناگه شهر ازچوتوسلطانی

بادشمن بذ گویم شد دوست رقیب تو
بهر تو روا دارم زاغی بزمستانی

گر سیف سرخود را اندر قدمت مالذ
پای ملخی بخشد موری بسلیمانی

۱۰۷

بیناست چشم جان‌من از دیذن آن ماه‌رو
کزخال گندم گون او دارم برنگ کاه‌رو

کردست قدّم چون کمان، رویم برنگ زعفران
آن ماه رویِ سرو قد آن سرو قدِّ ماه رو

عکس رخ همچون مهش بر خیمهٔ گردون فتد
گر تُرک هندو چشم من بنمایداز خرگاه رو

خورشید گویذ ماه‌را بر آسمان تکیه مکن
گرآب‌رو خواهی بنه برخاك این درگاه‌رو

نقاش معنی صورتی آراست هر گزدرجهان
همچون رخ او تا بحسن افتاد درافواه رو

گرهمچوسگ‌درکوی اوازآستان بالین کنی
بگشایدت ناچار در بنمایذت ناگاه رو

ای ازبلاغمگین شده غم دیده‌ومسکین شده
یا خود میا اندر رهش یا برمتاب ازراه‌رو

چون درنمازت جان‌ودل نَبْوَد بجانان مشتغل
توسوی قبله بعدازین خوه پشت آور خواه‌رو

روبربساط عشق او با سیف فرغانی نشین
تا دم‌بدم بنمایذت در هر رخی آن شاه رو

۱۰۸

برنگ خود بتم زآن‌رو وزآن مو — که گل را رنگ بخشد مشک را بو[1]
دوچشمم خیره‌شد دروی ندانم — نگارستان فردوس است یارو
ندارد هیچ خوبی فرِّ آن ماه — ندارد پرّ طاوسان پرستو
دهان چون پسته‌و پسته پرازقند — لبان چون شکّر و شکّر سخن گو
عجب گر ملک روم‌و چین بگیرد — نگار ترك رو با خال هندو
زمن چون‌شیرازآتش می گریزد — بلی از سگ گریزان باشد آهو
نهاده دام اندر حلقهٔ زلف — فگنده تاب در زنجیر گیسو
ایا چون ساحری کار تو مشکل — ایا چون سامری چشم تو جاذو
اگر درگلشن آیی ، سرو آزاد — زند در پیش بالای تو زانو
کسی را وصل تو گردد میسّر — کی‌جان‌بر کف بود زر در ترازو
اگرچه آسمانش پشت باشد — نیارد با تو زد خورشید پهلو
کسی کو پیش گیرد کار عشقت — نهد کار دوعالم را بیکسو
جفای تو وفا باشد ازیرا — ز نیکو هرچه آیذ هست نیکو
از آن‌ساعت که‌تیر غمزه خوردم — من از دست کمانداران ابرو
هماندم سیف فرغانی بدانست — که جرم‌عاشقان جرمیست معفوُ

۱۰۹

ای‌رفته رونق ازگل روی تو باغ را
نزهت نبوده بی رخ تو باغ وراغ را

---

۱ ـ این بیت دراصل همچنین ثبت شده وچنانکه می‌بینید غلط است

هر سال شهر را زرخت در چهار فصل
آن زیب وزینت است کزا شکوفه باغ را

در کار عشق تو دل دیوانه را خرد
زآن سان زیان کند که جنون مردماغ را

زردیِ درد بر رخ بیمار عشق تو
اصلیست آنچنانکِ سیاهی کلاغ را

دلرا برای روشنی و زندگی غمت
چون شمع را فتیل و چو روغن چراغ را

اول قدم ز عشق فراغت بود ز خود
مزد هزار شغل دهند این فراغ را

از وصل تو نصیب برذ سیف اگر دهند[1]
طوق کبوتر و پر طاوس زاغ را

۱۱۵

ای مه و خور بروی تو محتاج — بر سر چرخ خاك پای تو تاج
چه کنم وصف تو که مستغنیست — مه ز گلگونه گل ز اسپیداج
هر که جویای تو بود همه روز — همه شبهای او بوذ معراج
پادشاهان که زر همی بخشند — بگدایان کوی تو محتاج
ندهد عاشق تو دل بکسی — بکسی چون دهذ خلیفه خراج
عیب نبود تصلّف از عاشق — کفر نبود اناالحق از حلّاج

۱- مت: دهذ

عشق را باك نیست ازخون ریز ترك را رحم نیست در تاراج
چاره باعشق نیست جز تسلیم خوف جانست باملوك لجاج
دل نیاید بتنگ ازغم عشق کعبه ویران نگردد ازحجاج
دل بتو داد سیف فرغانی از نمد پاره دوخت بردیباج
سخن اهل ذوق می گوید بانک بلبل همی کند دُرّاج

۱۱۱

جانم از عشقت پریشانی گرفت کارم از هجرتو ویرانی گرفت
وصل تو دشوار یابذ چون منی مملکت نتوان بآسانی گرفت
گر سعادت یارباشد بنده را سهل باشد ملک وسلطانی گرفت
دست در زلفت بنادانی زدم مار را کوذك بنادانی گرفت
دوست بی همت نگردد یار[1] کس ملک بی شمشیر نتوانی گرفت
حسن رویت ای صنم آفاق را راست چون دین مسلمانی گرفت
بر سر بالین عشاقت بشب خواب چون بلبل سحرخوانی گرفت
گفتمت کامم بده ، گفتی بطنز من بدادم گر تو بتوانی گرفت
دربهای وصل اگرجان میخوهی راضیم چون نرخش ارزانی گرفت
اینچنین ملکی که سلطان رانبود چون تواند سیف فرغانی گرفت

۱۱۲

جرعه یی می نخورده ازدستش بیخودم کرد نرگس مستش
هرکه ازجام عشق اومی خورد توبه گرسنگ بود بشکستش
بکسی مبتلا شدم که نرست مرغ ازدام و ماهی ازشستش
بهمه جای می رود حکمش بهمه کس همی رسذ دستش

۱- مت : ملک

از عنایت مپرس کآن معنی — نیست در حق بنده گر هستش
هر که عاشق نشد، بدامن دوست — نرسد دستِ همّتِ پستش
سیف ارمشک بوی دوست کند — بر گریبان خویشتن بستش

۱۱۳

حدیث عشق در گفتن نیاید — چنین دُرهیچ در سفتن نیاید
ززیدو عمرمشنو کین حکایت — چو واو عَمرو در گفتن نیاید
جمال عشق خواهی جان فدا کن — که هرگز کارجان ازتن نیاید
شعاع روی او را پرده برگیر — که آن خورشید درروزن نیاید
ازآن مردان شیرافگن طلب عشق — کزین مردان همچون زن نیاید
ززر انگشتری سازندوخلخال — ولی آیینه جز زآهن نیاید
غم عشق ازازل آمدز مردان — وگر چه آن بآوردن نیاید
سری بی دولتست آنرا که باعشق — ازآنجا دست در گردن نیاید
غمش با هردلی پیوند نَکْنَد — شتر در چشمهٔ سوزن نیاید
چوزنده سیف فرغانی بعشقست[۱] — چراغ[۲] جانْش را مردن نیاید
بذان خورشید نتوانم رسیدن — اگر چون سایهٔ من من نیاید

۱۱٤

دی بامداذ آن صنم آفتاب روی — برمن گذشت همچومه اندرمیان کوی[۳]
خورشید درکشیده رخ ازشرم طلعتش — زآن سان که سایه درکشدا زآفتاب روی

۱- مت: نصیبست ۲- مت: جزع

۳- این یک بیت ازغزل در ورق ۲٤ و باقی در ورق ۱۳۹ است

گفتم مگر که نیّت حمّام کرده‌ای ؟ گفتا برو تو نیز بیا ، با کسی مگوی
چون ساعتی بر آمد رفتم در آمذم من در درون و خلق ز بیرون بگفتگوی
دیذم بناز تکیه زده بر کنار حوض همچون گلی که نوشکفد بر کران جوی
می کرد آب را تن و اندام او خجل می‌زد شراب را لب اوسنگ برسبوی
حمّام را که هیچ نه رنگ ونه بوی بوذ از روی وموی اوشده گلرنگ ومشکبوی
گیسوی مشکبار گشاده زهم چنانک موی میانش گم شده اندر میان سوی
میدان عیش خالی ومن برده بهر لعب چوگان دست سوی زنخدان همچو گوی
من لابه کردم آن دم و اوناز چون نبود بیم رقیب و دهشت لالای تنگخوی
او دیذ کاب دیذهٔ من گرم می روذ مشتی ز گلم بداد که دست از دلت بشوی
پس گفت سیف واله و حیران چه مانده‌ای فرصت چو یافتی سخن خویشتن بگوی
در بند وصل باش چو ناجسته یافتی این دولتی که یافت نگردد بجستجوی

۱۱۵

چون برآمد آفتاب از مشرق پیراهنش
ماه رقاصی کند چون ذره در پیرامنش
از لباس بخت عریانم و گرنه کردمی
دست درآغوش از بی‌زحمت پیراهنش

دست بختم برفشاند آستین تاساق عرش
گر بگیرد پای او ، گردم بسرچون دامنش
نرگس اندر بوستان رخسارهٔ اودیدو گفت
حال بلبل بین و با گل عمرضایع کردنش

راستی جز شربت وصلش مرا دارد زیان
گر طبیبم احتما فرماید از غم خوردنش

زآرزوی او همی خواهد که همچون ماهتاب[۱]
افتد از بام فلک خورشید اندر روزنش

وصل و هجر دوست می کوشند هریک تا کنند
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

با قد و بالای آن مه سرو را ای باغبان
یا بجای خویش بنشان یا ز بستان بر کنش

دامن دلهای ما پر خار اندُه کرد باز
آنک هر ساعت کند پیراهنی بر گل تنش

گر ملامت گر نداند حال شبهای مرا
ز آفتاب روی او چون روز گردد روشنش

سیف فرغانی بدو نامه نمی یارد نوشت
ای صبا هر صبحدم می بر سلامی از منش

۱۱۶

ما فتنه بر توایم و توی فتنه بر سخن
دانسته‌ای که هست ز طوطی هنر سخن

ما را همی دهد ز میانت کمر نشان
ما را همی کند ز دهانت خبر سخن

۱- مت: مدتست

در مصر خوبی تو نگردد شکر فراخ
تا از دهان تنگ تو ناید بدر سخن

جزوصف‌وذکرتونکنم زآنک‌خوشترست
وصفت زهر حکایت‌و ذکرت زهرسخن

نشنیده‌ام که غیر تو از نوع آدمی
کس را بود زپسته دهان‌وزشکرسخن

گرشکّری ازآن لب شیرین طلب کنیم
شاید که رو تُرُش‌بکنی زین قدر سخن

همچون لب تو رشک نبات‌و شکرشود
گر بر دهان تنگ تو یابد گذر سخن

روی ترا بدیدم و بسیار گو شدم
بلبل چو دیدگل نکند مختصر سخن

ای دل حدیث وصل زبان برگشا بگو
تا چندت اوفتد[1] گرهِ شرم بر سخن

چون بوسه خواستم زدهان توعقل گفت
سنجیده گوی با لب او همچو زر سخن

از بهر بوسه‌یی چه بخیلی کنی بده
تا با لب توم بنماند دگر سخن

ازلب شکرفشاندی‌و معلوم شد که هیچ
طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن

۱- مت: افتد

ای سیف روسخن شوازیرا که هیچ چیز
دستی نیافت بر لب لعلش مگر سخن

۱۱۷

همچو من وصل ترا هیچ سزاواری هست
یا چو من هجر ترا هیچ گرفتاری هست

دیدهٔ دهر بدور تو ندیده است بخواب
که چو چشمت بجهان فتنهٔ بیداری هست

ای تماشای رخت داروی بیماری عشق
خبرت نیست که در کوی تو بیماری هست

هر کجا دل شده‌یی بر سر کویت بینم
گویم المنة لله که مرا یاری هست

گر من از عشق تو دیوانه شوم باکی نیست
که چو من[1] شیفته در کوی تو بسیاری هست

هر که روی چو گلت بیند داند بیقین
که ز سودای تو در پای دلم خاری هست

گر بگویم که مرا با تو سرو کاری نیست
قاضی شهر گواهی بدهد کاری هست

هر کرا کار نه عشقست اگر سلطانست
تو ورا هیچ مپندار که در کاری هست

۱- مت: کی من

تا زَرِ شعر من از سکهٔ تو نام گرفت
هر دُرِ مسنگ مراقیمت دیناری هست
گر بگویم که مرا یار تویی بشنو لیک
مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست

سیف فرغانی نَبْوَد بَرِ یارت قدری
گر دل و جان ترا نزد تو مقداری هست

۱۱۸

ای شاه حسنت را مدد از کبریای خویشتن
عاشق نباشد همچو تو کس برلقای خویشتن
مه پیش خورشید رخت از حسن لافی می زند
بر خیز و این سر گشته را بنشان بجای خویشتن

گل را زشرم روی تو باران عرق شد برجبین
تا خار خجلت چون کشد مسکین زپای خویشتن
ای از جبینت لمعه یی بر روی سر خورشید را
هرشب رخ مه را دهی نور از قفای خویشتن

اندر مصاف عشق او تو نفس را بشکن علم
برفرق اکوان نصب کن زآن پس لوای خویشتن
ای خوب رویانت حَشم ایشان نه چون تو محتشم
از سفرهٔ ایشان ببر نان گدای خویشتن

ای دل ربوده از برم گر نیز گویی جان بده
عاشق ندارد جان دریغ از دلربای خویشتن

وی ماه خوبان تا بکی چون ذره سرگردان کند
خورشید رویت خلق را اندر هوای خویشتن

بیمار عشق تو شدیم ای جان طبیب ما توی
ما دردمندان عاجزیم اندر دوای خویشتن

چون مردگان آگه نیند از زندگیٔ جان و دل
آنها که در نان یافتند آب بقای خویشتن

تا شد چراغ خور روان اندر زجاج آسمان
بی عشق کس نوری ندید از شمع رای خویشتن

آنرا که بر دیوار در[1]، بر بام نَبْوَد روزنی
هرگز نبیند آفتاب اندر سرای خویشتن

آنکو بمالد روی خود چون باد برخاک درت
روشن نگشت و تیره کرد آب صفای خویشتن

چشم تو بیمار است رو از خون ما داروش کن
زیرا طبیبان عاجزند اندر دوای خویشتن

دنیا و عقبی داذم و وصلت مرا حاصل نشد
هم تو بتو داناتری خود کن بهای خویشتن

با عاشقان شو همنشین خود را مبین آنگه ببین
مرآسمانرا چون زمین سر زیر پای خویشتن

۱۱۹

می‌سزد گر جان دهم چون دلستانی یافتم
بگذرم از خارها چون گلستانی یافتم

۱- مت: دیوار و در

خنده همچون گل زنم چون نوبهارم دست داد
ناله چون بلبل کنم چون بوستانی یافتم

بی‌زبانم بعد ازین چون دوست را بشناختم
بی نشانم بعد ازین کز وی نشانی یافتم

گرد کوی این تمنا بس که گردیدم بسر
بخت در بگشاذ و ناگه آستانی یافتم

کوه محنت کند جانم سالها فرهاد وار
لاجرم شیرین تر از جان دلستانی یافتم

از فقیرانی درین ره بارکش همچون شتر
ترک بار و خر گرفته کاروانی یافتم

ای دل‌ای دل غم‌مخور چون‌من زترک جان‌خود
بهر ره زاد و برای خانه نانی یافتم

از علف زار جهان چون گوسپندم دور شد
گرگ را اندر رمه همچون شبانی یافتم

من که بر معراج آن ره منبر افلاك را
همچو نازل پایه یی بر نردبانی یافتم

اندرین دنیای‌دون درویش صاحب‌ذوق را
راست همچون گوهری‌در خاکدانی یافتم

آفتاب عشق جان سیف فرغانی بدیذ
گفت هنگام طلوع است، آسمانی یافتم!

۱۲۰

نگار من چو اندر من نظر کرد | همه احوال من بر من دگر کرد
بپرسش دردجانم را دوا داد | بخنده زهر عیشم را شکر کرد
ز راه دیده ناگه در درونم | در آمذ نور و ظلمت را بدر کرد
بشب چون خانه گشتم روشن از شمع | کچون خورشیذم از روزن نظر کرد
زهر وصفی که بود اوراو اسمی | بقدر حال من در من اثر کرد
بگوشم گوش شد با[1] چشم شد چشم | ز هرجایی بنسبت سر بدر کرد
بغمزه کشت و آنگاهم دگر بار | بلب چون مرغ عیسی جانور کرد
چوسایه هستیم را نور خود داذ | چوآن خورشید رخ بر من گذر کرد
دلم روشن نگردد بی رخ او | که بی‌آتش نشایذ شمع بر کرد
برین سر راست ناید تاج وصلش | ز بهر تاج باید ترك سر کرد
بجان در زلفش آویزم چه باشد | رسن بازی تواند این قدر کرد
مرا از حال عشق و صبر پرسید | چه گویم این مقیم است آن سفر کرد
خمش کن سیف فرغانی کزین حال | نمی‌شایذ همه کس را خبر کرد

۱۲۱

ای جمال تو رشک حورالعین | روح را کوی تست خلد برین
تا پدید آمد آفتاب رخت | شرمسار است آسمان ز زمین
گرچه زلف تو داذه یاری کفر | روی خوب تو کرده پشتی دین
وصل ما خود کی اتفاق افتد | تو توانگر بحسن و من مسکین

۱- مت: تا

دور خوبی چوروزگارگل است — تکیه بر نیکوی مکن چندین
در فراقت همی کنم بسخن — این دل بی قرار را تسکین
همچوخسرو که کرد روزی چند — بشکر دفع غصهٔ شیرین
گر بگریم من از فراقت زار — ور بنالم من از جفات حزین
دل تهی می کنم ز غصهٔ تو — هست اشکم بهانهٔ رنگین
عاشق تو بخلق دل ندهد — میل نَکْنَد مَلَک بعجل سمین
چند گویی که هست جان‌و دلم — از جفای رقیب او غمگین
سر جور شکر فروشت نیست — ای مگس خیزو با شکر منشین
عشق در جان سیف فرغانیست — چون دراجزای خاك ماءِ معین

۱۲۲

بچشم مست‌خود آنرا که کرده‌ای نظری
نمانده است ز هشیاری اندرو اثری
می مشاهدهٔ تو بجام نتوان خورد
که من چوچشم تومستم بجرعهٔ نظری

اگر چوآب بگردی بگردِ روی زمین
درآب وآینه بینی چوخویشتن دگری
ترا بدیدم و بر من چو روز روشن شد
که آفتاب بزاید زماذر و پذری

بپیش آن‌لب‌رنگین که‌رشک یاقوتست
عقیق سنگ نژادست و لعل بذگهری

گمان مبر که ز کوی تو بگذرد همه عمر
کسی که دیذ ترا همچو عمر برگذری

بعشق باختن ای دوست با تو گستاخم
بذان صفت که زمن[۱] رشک می برد د گری

بگرد تنگ[۲] شکرچون مگس همی گردم
ولی چه سود مرادست نیست برشکری

ز روز ما که بمحنت رسذ بشام چه غم
ترا که در شب زلفست روی چون قمری

تو ناز پرور از آن غافلی که شب تا روز
دلم ز آندهِ تو خون همی کند جگری

کلاه شاهی خوبان چو تاج برسرنه
کزین میانه تو برموی بسته‌ای کمری

ز روی صدق بسی سرزدم برین دیوار
بذان امیذ که بر من شود گشاده دری

زتر[۳] وخشک جهان بیش ازین ندارم من
برای تحفهٔ تو جان خشک و شعر تری

خجل بمانده که عیب سیاه پایی خویش
چگونه پوشذ طاوس جلوه گر بپری

کلاه دار تمناست سیف فرغانی
که تاج وصل تو دارذ طمع بترک سری

۱- کذا ۲- تنک

۱۲۳

چو هیچ می نکنی التفات با ما تو
چه فایده است در این التفات ما با تو

برای چیست تکاپوی من بهر طرفی
چو در میانه مسافت همین منم تا[۱] تو

ز بس که خلعت عشق توجان من پوشید
خیالم است که در جامه این منم یا تو

بچشم معنی چندانکِ باز می نگرم
ز روی نسبت ما قطره‌ایم و دریا تو

پس این توی و منی درمیانه چندانست
که قطره بحر ببیند تو ما شوی ما تو

ترا ببردن دلهای خلق معجزه ییست
که دلبران همه سحرندو دست بیضاتو

اجل بکشتن من قصدداشت، عشقت گفت
که این وظیفه از آن منست فرما تو

شب[۲] وصال دهان برلبم نهادی و گفت
منم بلب شکر و طوطی شکر خاتو

بدانکِ هست ترا با دهان من نسبت
که در جهان بسخن میشوی هویذاتو

۱- مت: با ۲- مت: بلب

فدا کند پس ازین جان و دل بدست آرد
چو دید بنده که دردل همی کنی جا تو

ز فرقت تو چو مرده است سیف فرغانی
توی بوصل خود این مرده را مسیحا تو

۱۲٤

چنان عشقش پریشان کرد ما را — که دیگر جمع نتوان کرد ما را
سپاه صبر ما بشکست چون او — بغمزه تیر باران کرد ما را
حدیث عاشقی با او بگفتیم — بخندید او و گریان کرد ما را
لب چون غنچه را بلبل نوا کرد — چو گل بشکفت و خندان کرد ما را
بشمشیری که از تن سر ببرد — بکشت و زنده چون جان کرد ما را
غمش چون قطب ساکن گشت در دل — ولی چون چرخ گردان کرد ما را
کنون انفاس ما آب حیاتست — که از غمهای خود نان کرد ما را
بسان ذرهٔ بی تاب بودیم — کنون خورشید تابان کرد ما را
مرا هرگز نبینی تا نمیری — بگفت و کار آسان کرد ما را
چو بردرد فراقش صبر کردیم — بوصل خویش درمان کرد ما را
نسیم حضرت لطفش صبا وار — بیکدم چون گلستان کرد ما را
چو نفس خویش را گردن شکستم — سرخود در گریبان کرد ما را
کنون او ما و ما اوییم در عشق — دگر زین بیش چه توان[۱] کرد ما را

۱۲۵

در دل عاشق اگر قدر بود جانانرا
نظر آنست که در چشم نیارد جانرا

۱ــ خوانده شود : چتوان

تو اگر عاشقی ای دل نظر از جان برگیر
خود بجان تو نباشد طمعی جانانرا

دعوی عشق نشاید که کند آن بد عهد
که چو سختی رسد [ش] سست کند پیمانرا

قومی از دوستیش دشمن جان خویشند
ای توانگر بنگر همت درویشانرا

همتت گر بدو عالم نگرانی دارد
تو بذان لاشه بسر چون بری این میدانرا

دادن جان قدم چون تو جوامردی[۱] نیست
که بلب از دهن سگ بربایی نانرا

طالب دوست شکایت نکند از دشمن
چه غم از سرزنش مطرقه مر سندانرا

گرمرا در دو جهان دست دهد دره دوست
قدم از جا نرود عاشق سرگردانرا

نرود با سر ملک و ننهد پا بر تخت
گر گدایی درش دست دهذ سلطانرا

خویش و پیوند بیکباره حجاب راهند
بُبر از جمله و بیگانه شمر خویشانرا

سیف فرغانی ناجسته میسر نشود
آنچ مردم بطلب باز نیابذ آنرا

۱- بجای جوانمرد و این وجه بتکرار دیده شده است

۱۲۶

چنین که تو سمری ای پسر بشیرینی
بدور تو نکند کس نظر بشیرینی

شکرفشان لب تو دیذوشد بجان مایل
دلم بسوی تو همچون جگر بشیرینی

اگر زلعل تو بودی نشان در اول عهد
چگونه نام گرفتی شکر بشیرینی

جهان بدور تو شیرین شود چوآب ازقند
چرا دهند بدور تو زر بشیرینی

رهی که تلخی هجرتوداشت کام دلش
نداشت رغبت ازین بیشتر بشیرینی

ترا کنار گرفت و در آن میان ناگاه
لب تو دیذ و فرو برد سر بشیرینی

دگر بمأمن اصلی خود چگونه رسذ
هر آن مگس که بیالوذ پر بشیرینی

ز حسرت تو چوشمع ازنگین اثر پذرفت
چو دادم از لب لعلت خبر بشیرینی

دل مرا بتو از جمله میل بیشتر است
که میل طفل بود بیشتر بشیرینی

بپیش صادر و وارد حکایت تو کنم
بسنده کرده ام از ما حَضَر بشیرینی

ز شعر خود غزلی نزد یار بردم گفت
یکی بچشم رضا در نگر بشیرینی

چو می روی بسفر شعر بنده با خود بر
که طبع میل کند در سفر بشیرینی

جواب داد که با این همه شکر که مراست
کی التفات کنم من دگر بشیرینی

۱۲۷

ای ز شیرینی شده دام مگس — شکّری فرما بانعام مگس
همچو من خلقی گرفتار تواند — زآنکِ شیرینی بود دام مگس
عاشقانرا بی لبت آرام نیست — بی شکر چون باشد آرام مگس
هر زمانم از تو چیزی آرزوست — ای شکر چونی ز ابرام مگس
از تو اکرامی همی دارم طمع — خود شکر کی کرد اکرام مگس
هست بر لعل لبت اقدام من — همچو بر شیرینی اقدام مگس
وقت ما خوش بود چون صبح خروس — بی تو ناخوش گشت چون شام مگس
در زمان ما نباشی بی رقیب — باز زن داری بهنگام مگس
هست اندر کاسه و خوان کسان — همچو گربه پخته و خام مگس
ای رقیب آستین افشان برو — تا شکر شیرین کند کام مگس
او بشکّر خوردن اندر بسته دل — تو گشاده لب بدشنام مگس
از تو همرنگی نشاید چشم داشت — همچو یکرنگی ز اندام مگس
کاشکی غایب شدی شکّر فروش — تا شکر بگذاردی[۱] دام مگس

۱- مت: بگزاردی

۱۲۸

ای خطت سلسله‌یی بر قمر از عنبر ناب
وی دل و دیده‌ز سودای تو پر آتش و آب

دوش در وصف جمال تو چو در بستم دل
خوب رویان معانی بگشادند نقاب

خانهٔ حسن ز بالای تو دارذ استون
قبلهٔ روح ز ابروی تو دارذ محراب

ای دل از یورتْگَهِ سینه برون زن خرگاه
کین ستون کرد مرا خیمهٔ تن سست طناب

پیش روی تو ز رخسارهٔ خورشید چکذ
عرق شرم چو اشک مطر از چشم سحاب

سایه برکارِ چو من ذره کجا اندازی
که چو خورشید تو از پرتو خویشی در تاب

خانه‌سوز است [غمت] در دل من چون آتش
بی‌قرار است دل اندر بر من چون سیماب

آفتابا ز تو روزم بشب آمذ تا چند
بر سر کوی تو شب روز کنم چون مهتاب

زلف جعد تو مرا کرد مسلسل چون خط
کرد خطّ تو مرا زیر و زبر چون اِعراب

چون شرابت بود اندر سر و آیینه بدست
گیرد آیینه ز عکس رخ تو رنگ شراب

نام شیرین لب خویش اربزبان آری تو
در دهان شکرین تو شود شهد لعاب

همت عالیِ عشاق رخت تا حدیست
که زدنیاشان در چشم نمی‌آید خواب

گر عنان تو بدست من درویش افتد
از سر شوق بپای تو در افتم چور کاب

چشم داریم زدادار بعقبی رحمت
ما که دیدیم بدنیا ز فراق تو عذاب

دی یکی سوخته چون من بتضرع میگفت
دست برداشته در حضرت رب الارباب

کای خداوند توبرگیرش اگرخود بمَثَل
«درمیان من ومعشوق همام است حجاب»۱

گفتن مدح تو از غایت مهر است مرا
عاشق آنست که طاعت نکند بهر ثواب

بحر شعر من اگر موج زند در عالم
غرقه چون حوت شود چشمهٔ خورشید در آب

با غزلهای ترِ بنده که در مدح تو گفت
هست اشعار دگر خشکتر از روذ رباب

آنچه از لطف و کرم در حق من فرموذی
یابی از بنده دعا و ز خداوند ثواب

۱- از همام تبریزی است

بعدازین کشتی اندیشه بساحل بردم
زآنک دریای مدیح تو ندارد پایاب

سیف فرغانی از ضبط برون شد سخنت
بی‌دلانرا نبود ضبط سخن رای صواب

۱۲۹

ای مرغ صبح بشکن ناقوس پاسبانان
تا من دمی برآرم اندر کنار جانان

در خواب کن زمانی آسوذگان شب را
کآن ماه رو بترسد زآواز صبح خوانان

ای کاشکی رقیبان دانند قیمت تو
گل را چه قدر باشد دردست باغبانان

کار رقیب مسکین خود بیش ازین چه باشد
کز گله گرگ راند همچو سگ شبانان

در عشق صبر باید تا وصل رو نمایذ
اینجا بکار نایذ تدبیر کاردانان

پیران کار دیذه گفتند راست نایذ
پیراهن تعشّق جز بر تن جوانان

لب بر لب چو شکّر آنرا شود میسّر
کو چون مگس نترسد از آستین فشانان

رفت ازجفای خصمان سر گشته گردعالم
آن کوبگرد کویت می گشت شعرخوانان

زافغان سیف ای جان شبهامیان کویت
خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان

۱۳۰

ای شده حسن ترا پیشه جهان آرایی
عادت طبع من از وصف تو شکّرخایی

ماه را زرد شود روی چو در روی نگری
روز را خیره شود چشم چو رخ بنمایی

یا بذان لب بده از وصل نصیب عشّاق
یاچنان کن که چنین روی بکس ننمایی

بوسه‌یی داذی و پس طیره شدی لب پیش آر
تا همانجا نهمش باز اگر فرمایی

ز انتظار شب وصل تو مرا روز گذشت
می ندانم که چرا منتظر فردایی

بس که در آرزوی وصل تو چشمم بگریست
خواب را آب ببرد از حرم بینایی

ای دل خام طمع آب برین آتش زن
چند بر خاك درش باد همی پیمایی

ذرّهٔ گم شده‌یی در هوس خورشیدی
قطرهٔ خشک لبی در طلب دریایی

من ازین در نروم زآنک گروهی عشّاق
روی معشوق بدیذند بثابت رایی

بلبل از باغ چو بیرون نرود گل بیند
زاغ برمزبله گردذ چو بوذ هر جایی

سیف فرغانی تا کی بتمنا گویذ
بوذ آیا که خراسان ز درم باز آیی

۱۳۱

ای منور بروی تو هر چشم — در دلم نور تو چو در سر چشم
هر دم از حسن تو دگر رنگی — روی تو جلوه کرده بر هر چشم
مه چو خورشید جویدت هر روز — تا برویت کند منوّر چشم
دست صدقم کشد بمیل نیاز — خاك پایت چوسر مه‌اندر چشم
بخیال تو خانهٔ دل را — هر نفس میکند مصور چشم
تا مرا در غم تو بالب خشك — دل بخون جگر کند تر چشم
هر کرا آب چشم بهر تو نیست — همچو سیلش شود مکدّر چشم
بچشم زهرم ارکنی در جام — بکشم بارم ار نهی بر چشم
دل چو مست می محبت شد — خمر عشق تو بود و ساغر چشم
از سر ناز در چمن روزی — ای مه لاله روی عبهر چشم
هست در باغ همچومن بیمار — بهر تو نرگس مزوّر چشم
هم ز چشم تو خوب منظر روی — هم ز روی تو خوب منظر چشم
هر که دل درتوبست بی بصر است — گر گشاید بروی دیگر چشم
پرده بر روی فروگذار که هست — این دل همچو خانه را درچشم

۱۳۲

ای ز عشقت مهر و مه سرگشته در گردون خویش
وی ببویت روز و شب آواره در هامون خویش

در هوای عشق تو چون ذره زآن گردان شدم
کآفتاب حسن تو می‌تابد از گردون خویش

در پس جلباب شب هر صبح روشن رو کنی
آفتاب تیره را از ماه روز افزون خویش

از گریبان افق پید است کز عشقت مدام
آسمان دامن کشان می گردد اندر خون خویش

یار صاحب حسن و ما در دست او چون آینه
چون ببیند آینه شاهد بود مفتون خویش

تند باشد شاهدی کآگه بود از حسن خود
صعب باشد عشق چون لیلی شود مجنون خویش

عاشقانرا در درون شمع است و شاهد رو ولیک
چون توان کردن صفت از شاهد بیچون خویش

کفر باشد مرد را بیرون شدن از اندرون
گر هزاران شمع و شاهد بیند از بیرون خویش

نور گیرد دم بدم هر ذره از خورشید خود
فیض یابد بی گمان هر قطره از جیحون خویش

روی او کآفاق روشن زوست، هر شب میکند
چشم را خیره ز پرتوهای گوناگون خویش

چون غلام عشق گشتی وشد آزاد از دو کَون
بس مبارک بنده‌یی درخدمت میمون خویش

عاشق رویش اگر موزون نباشد گو مباش
زآنکِ ناموزون او[1] بوذن به‌ازموزون خویش

مرترا فرعون او بوذن به از موسی خود
مرترا هامان او بوذن به از هارون خویش

۱۳۳

یاربرمن دُرفشاندازلولوی مکنون خویش
طالعم مسعود کرد ازطلعت میمون خویش

زآن نگارخوش نمک دیگ دل ما جوش کرد
کآتشی درمافگند از روی آذرگون خویش

گفت رواز خطّ ما تعویذجان کن زآنکِ نیست
مارگیر زلف ما درعصمت افسون خویش

ای لفیف جان تو معتل آفتهای طبع
عشق ما هرناقصی را کی کندمقرون خویش

هرکه‌اودردام ما افتادوداد‌ش دانه‌عشق
همچومرغ کشته گردذ هردم اندرخون خویش

گرخوهی کز زَند عشق اندرتوافتد آتشی
نارِشهوت را بکش درطبع چون کانون خویش

۱ـ مت: ماموزدن خوداو

ای بصابون ستایش خویشتن را کرده پاک
این همه ناپاکی تو هست از صابون خویش

هرچه در ضمن کتب لفظیست دانی معنیش
آخر ای عالم چرا یی جاهل از مضمون خویش

حکم افلاطون رایت گر همه حکمت بود
چون ارسطو کن خلافِ رای افلاطون خویش

ز آن نداری روشنایی کآهن سرد دلت
چون درون آینه است ای صیقل بیرون خویش

از متاع دیگران بازار خویش آراستی
زین چنین سودا چه باشد سودت ای مغبون خویش

اهل دل در کار خرج از معدن جان میکنند
صرف کن سیم وزر از گنجینهٔ قارون خویش

ای بتزویر وحیل چون سامری گوساله ساز
گاو بازی زین نمط کم گیر بر گردون خویش

از اشاراتی که کردم من ترا دادم شفا
گرچه رنجورم علاجت کردم از قانون خویش

چون ترازو راست شو تا سیف فرغانی ترا
سیم وزر موزون دهد از طبع ناموزون خویش

۱۳٤

ای کوی تو زرویت بازار گل فروشان
ما بلبلان مستیم از بهر گل خروشان

بازار حسن داری دکان درو ملاحت
وآن دوعقیق شیرین دروی شکرفروشان

خون جگر نظر کن سودا پزان خود را
با[۱] گوشت پارهٔ دل دردیگ سینه جوشان

خواهی که گرد کویت دیوانه سرنگردم
چون رویمن نمودی دیگر زمن مپوشان

هرشب زبار عشقت درگوشهای خلوت
گردون فغان برآرد از نالهٔ خموشان

با محنتی که دارند از آشنایی تو
بیگانگان شنودند آواز گفتگوشان

از جام وصلت ای جان هرگز بود که ما را
مجلس بهم برآید ز افغان باده نوشان

چون سیف بر در تو بی کار مزد یابد
محروم نبْوَد آن کو درکار بود کوشان

تا کی کند چو گاوان درما زبان درازی
کوته نظر که دارد طبع دراز گوشان

۱۳۵

بگشای لب شیرین بازار شکر بشکن
بنمای رخ رنگین ناموس قمر بشکن

چون چشم ترم دیدی لب برلب خشکم نه
آن شربت هجران راتلخی بشکرْ بشکن

۱- مت: تا

دنیا ز دهان تو مُهر از خَمُشی[۱] دارد
آن طرفه غزل برخوان وآن مُهرِ بز ربشکن

گر کان بذخشانرا سنگیست برو رنگی
تو حقهٔ دُر بگشا سنگش بگهر بشکن

ور نیشکر[۲] مصری از قند زند لافی
توخشک‌نباتش رازآن شکّر تر بشکن

دل گنج زر است اورا در بسته همی دارم
دست آنِ توزربستان حکم آن تو دَربشکن

در کفهٔ میزانت کعبه چه بوذ سنگی
ای قبلهٔ جان زآن دل ناموس حجربشکن

هان ای دل اشکسته گر دوست خوهد خودرا
از بهر رضای او صد بار دگر بشکن

روبرسر کوی او بنشین و بدست خود
پایی که همی بردت هرسو بسفر بشکن

چون سیف بکوی او باید که درست آیی
خود عشق ترا گویذ کز خود چه قدر بشکن

۱۳۶

از نظرت روی ما ماه منوّر شود
وز قدمت کوی ما معدن گوهر شود

۱- مت: خموشی ۲- مت: نیشکری ؛ و البته این «ی» علامت کسرهٔ اضافه است که در نسخ کهن گاه دیده میشود . اینجا ما بنا بر رسم معاصران اضافه را با علامت مذکور ضبط نکرده‌ایم .

بی مدد تو کجا نور دهد شب بماه
ورنه بروز آفتاب از تو منوّر شوذ

تا تو نخواهی کسی وصل تونارد بدست
ورچه در آن جستجوش پای طلب برشوذ

تا که بیفتم بروی در قدم تو چو گوی
کاش مرا پای سعی در پی تو سر شوذ

گر بگدایی چو من بنگری از راه لطف
هم زر او کیمیا هم مس او زر شوذ

چون بزمین آفتاب در نگرد ز آسمان
شبنم افتاده را سر بفلک بر شوذ

گرسوی دوزخ برند ازسر کوی توخاك
قطرهٔ ماءِ حمیم رشحهٔ کوثر شوذ

ماه بجای بلند از تو چه بالا بوذ
سرو بپای دراز با تو چه همسر شوذ

در کف میزان عقل نیست بقیمت یکی
گر چه زرو سنگ را وزن برابر شوذ

دل دو جهان ترك کرد تا بقبولت رسذ
بکر چو گردذ عروس لایق زیور شوذ

این تن رنجور را نقد بوذ مرگ جان
گر دل بیمار را درد تو کمتر شوذ

دل همگی گشت روح از نظر تو بلی
از نظر آفتاب سنگ بجوهر شود

از می عشقت چومن[۱] گربخورد جرعه‌یی
زاهد پرهیزکار رندو قلندر شود

زآتش سودای توسیف چولب خشک کرد
هم نفسش گرم گشت هم سخنش ترشوذ

عز تو و بخت خویش دیذم ومعلوم شد
کآنچه مرا آرزوست دیر میسّر شوذ

۱۳۷

ازخرگه تن من دل خیمه زآن برون زد
کز عشق لشکرآمد[۲] برملک اندرون زد

درسینه‌یی که هرسوچون خیمه چاك[۳] دارد
سلطان عشق گویی خرگاه خویش چون زد

میگفت دل کزین پس درقید عشق نایم
بیچاره آنک لافی از حد خودفزون زد

هرکشته‌یی که بگرفت آن غم ورا گریبان
او آستین و دامن هردم درآب و خون زد

بیرون خود چورفتی عالم زدوست پردان
اورا بیافت[۴] هرکو گامی زخود برون زد

۱- مت: آدمی عشق تو جومن ۲- مت: آمدو
۳- مت: خاك ٤- مت: نیافت

من سوختم چو عنبر تا حسن بررخ او
گل را زمشک خالی برروی لاله گون زد

معذورم ار چو مجنون زنجیر دار عشقم
کز حلقهای زلفش عقلم در جنون زد

آن کآب لطف دارد ناگه چوباد بر من
بگذشت و بازم آتش درخرمن سکون زد

ازشعر سیف بیتی بشنید و شادمان شد
گل درچمن بخندد چون بلبل ارغنون زد

۱۳۸

هم دلبر من با من دلدار شود روزی
هم گلشن بخت من بی‌خار شود روزی

اندر ره او نبود جان کندن من ضایع
آنکس که دلم بستد دلدار شودروزی

خود را بامید آن دلشاد همی دارم
کآنکس که غمش خوردم غمخوارشودروزی

باشد که‌شبی‌ماراشکری بود از وصلش
ورنی گله ازهجرش ناچار شود روزی

بنمود مرا عشقش آسان و ندانستم
کین کار بذین غایت دشوارشودروزی

همچون نفس عیسی‌درمرده دمذ روحی
آنکس که زعشق او بیمار شود روزی

از سکهٔ مِهراو مُهر ار چودرم گیری
از نقد تو هر یک جو دینار شود روزی

در دیدهٔ دل خود را برخنجراوزن سیف
کان مرغ که نکشندش[۱] مردار شود روزی

بی ماه رخش بختم شبهاست که می خسبذ
دولت بوذ ار ناگه بیذار شود روزی

آن غم که همی آمد از هرطرفی دَه دَه
گر کم نکند یک یک بسیار شود روزی

با محنت عشق تو اومید همی دارم
کین دولت سرمستم هشیار شود روزی

۱۳۹

مرا[۲] از عشق تودستیست بردل — مرا از دست تو پاییست در گل
مرا ازنقطهٔ خالت زده موج — محیط عشق تو در مرکزدل
مرا در عالم دل خسروانند — همه فرهادآن شیرین شمایل
دگر مُردارِ بویحیی نگردم — اگر گردم بتیغ عشق بِسمِل
چوتو دررفتن آیی آب چشمم — روذ اندر پی تو چند منزل
درین ره چون جرس بردارم آواز — فغان از دل کنم همچون جلاجل
رفیق تست نغمت را بنالذ — برین بالاشتر[۳] درزیر محمل[۴]
تو نزدیک منی من دور از تو — توبامن همنشین من ازتوغافل
بتیغ غیرت ای جان بردلم زن — مرا ازغیر خود پیوند بگسل

۱- مت: بکشندش ۲- مت: مرار ۳- مت ستَر ٤- بیت سست وضعیف است

بزلف خویش قیدم کردی وهست | مراحل* کردن این عقده مشکل
دل مجنون من دیوانه کردار | شد اندر بند آن مسکین سلاسل
چو کوزه آب عشقت خورد آدم | در آن حالت که بودش صورت از گل
باقبال وصالت بنده‌یی کو | کی همچون سیف فرغانیست مقبل

١٤٠

ای بر گل روی تو حسد باغ ارَم را
بت کیست که سجده نکند چون تو صنم را

خورشید نهد غاشیهٔ حکم تو بر دوش
در موکب حسنت مه استاره حَشَم را

در جیب چمن باذ صبا مشک فشاند
چون تو بفشانی سر آن زلف بهم را

تیر مژه برجان بزن ای دوست چو چشمت
افگند در ابروی کمان شکل تو خم را

سگ بر سر کوی تو مرا پای نگیرذ
در کعبه مجاور نکشد صید حرم را

حکمت نبود جور و گر از حکم تو باشذ
برلطف و کرم فضل بوذ جور و ستم را

گر بر سر من تیغ زنی عشق تو گویذ
پا پیش نه و بوسه ده آن دست کرم را

در کویش اگر راه توان یافت بهر گام
سر نه که درو جای نماندست قدم را

برخوان هوای تو دل عاشق جان سیر
هرلحظه بشادی بخورد لقمهٔ غم را

عاشق چه کند ملک جهان بی تو که خسرو
بی صحبت شیرین نخوهد ملک عجم را

بی روی تو روزم چو شب است و عجب اینست
کاندیشهٔ روی تو چراغیست شبم را

آنها که مقیمان زوایای وجودند
بینند بنور تو خبایای عدم را

خاك سر کوی تو بدینار خریذند
قومی که بپولی بفروشند درم را

آن لحظه که با یاذ تو از سینه برآیذ
آثار نفسهای مسیح آسذه دم را

رخت از همه آفاق بکوی تو نهد سیف
بر درگه خورشید زند صبح علم را

۱۴۱

دل درو بند که دلدارت اوست — رَهِ او رو که بره یارت اوست
کار اگر بهر دل دوست کنی — بی گمان عاقبتِ کارت اوست
در نخستین قدم از ره او را — یافت خواهی که طلب کارت اوست
هست سر برتن چون گل برشاخ — لیک در زیر قدم خارت اوست
دل یکی کن بدو عالم مفروش — خویشتن را چو خریدارت اوست

تا بذان حضرت اعلی برسی[1] چاره‌یی ساز که ناچارت اوست

با کسی درد دل خویش مگوی که دوای دل بیمارت اوست

توی تست که تو با همه کس فخر ازو می کنی و عارت اوست

دور کن از رخ خود گرد خودی زآنک بر آینه زنگارت اوست

عندلیب چمن عشق شدی خوش همی گوی که گلزارت اوست

سیف فرغانی بهر دل خویش عافیت خواه که بیمارت اوست

۱۴۲

«ناظم درین غزل در هر بیتی چشمی لازم داشته است»

ای چشم من از رخ تو روشن چشمی بکرشمه برمن افگن

اکنون که بدیدن تو ما را شد چشم چو آب دیده‌روشن

جان و دل و عقل هرسه هستند درعشق توچون دوچشم یک‌تن

ای مردم چشم دل خیالت دارم ز تو من درین نشیمن

در جامه تَن چو ریسمانی در سینه دلی چو چشم‌سوزن

دل در طلب توهست فارغ چون مردم چشم از دویدن

شد چشم بَذو زبانِ بذگوی اندر حق تو ز همت من

نابینا همچو چشم نرگس ناگویا چون زبان سوسن

ای دلبر [من چو] دوست می باش ایمن پس ازین زچشم دشمن

تا چشم بود نهاده در سر تا جان باشد نهفته در تن

از روی تو چشم برندارم کز روی توجان ماست گلشن

۱- مت: نرسی

۱۴۳

ای شده لعل لب تو شکّرافشان درسخن
از لب لعلت روانست آب حیوان درسخن

از لبان تو شکر چینی کند روح القدس
چون شود شیرین دهانت شکرافشان درسخن

نکتهٔ جانی تو گویی یک زمان خامش مباش
مهر ساطانی تو داری سکّه بنشان درسخن

صوفی صافی بدرّد جامه بر خود همچو گل
کآن لب چون غنچه گردد بلبل الحان درسخن

در بدن جان می فزاید بوسهٔ توزآن دهان
وز شکر دُر می فشاند لعلت ای جان درسخن

مهر یاقوت از دهان بر گیر تا پیدا شود
این حلاوتها که لعلت راست پنهان درسخن

در سخن توشکرافشانی و من حیران تو
عندلیب بی نوا خاموش و بستان درسخن

ای تو با بنده چو یوسف با زلیخا در مقال
بنده با تو همچو هُدهُد باسلیمان درسخن

از زبان خلق دایم جان و آن بشنیده ام
هردو داری ای صنم این در لب وآن درسخن

مطرب من قول تست ای من غزل گو بهر تو
حال برمن شدد گر پرده مگردان درسخن

از میان تو مرا مویست دایم در دهان
وز دهان تو مرا تنگست میدان در سخن

توسخن می گویی و خوبان عالم خامشند
لشکری خاموش به چون هست سلطان در سخن

گر بنالم از غمت عیبم مکن کایوب را
دم بدم می‌آورد ایذای کرمان در سخن

سایه بر کارم فگندی تاچنین گویا شدم
ذره را آوردی ای خورشید تابان در سخن

سیف فرغانی درسهای تو چون شاید نثار
حضرت او را که زرسنج است[1] میزان در سخن

۱۴۴

بر صفحهٔ رخسار توآنکس که نظر کرد
خطّ توچو اِعراب دلش زیر وزبر کرد

آنرا که دمی دیدهٔ دل گشت گشاده
چشم از همه دربست وبروی تونظر کرد

ما را کمر تو ز میان تو نشان داد
ما را سخن تو ز دهان تو خبر کرد

خبّاز مشیّت نمک، از روی تودرخواست
از بهر فطیری که ازو قرص قمر کرد

چون صورت تو معنی صد رنگ ندیدم
تا دیدهٔ معنیم تماشای صور کرد

۱- مت : حضرت اوراست که زرسنج

با یوسف اگر چند فرو رفت مه حسن
خورشید شدو سر ز گریبان تو بر کرد

در کوی تو ما را نبود جای اقامت
و آن فند نکردی که توانیم سفر کرد

چندانک توانم من گریان ز فراقت
زآن لب که بیک خنده جهان پر شکر کرد

بوسی خوهم وگر ندهی باز نیایم
زین کدیه که کار من درویش چو زر کرد

با بنده چنان نیستی ای دوست که بوذی
پیذاست که در تو سخن دشمن اثر کرد

در حسرت وصل تو دل سوخته بگریست
آبش چو کم آمذ مددش خون جگر کرد

زین کار خلاصی نتوان یافت بتدبیر
زین سیل بکشتی نتوانیم گذر کرد

هرگز من و تو هر دو بذین حال نبوذیم
حسن تو ترا شکل و مراشیوه دگر کرد

لعلش بسخن سیف تراشاد بسی داشت
طوطی لبش پرورش تو بشکر کرد

سیف این همه اشعار بخود گفت اگر گفت
مست این همه غوغا[ی] بخود کرد اگر کرد

از وعدهٔ وصل تودلم چون نشود شاد
گویند بـوذ میوه زشاخی که زهر کرد

۱۴۵

خمر عشقت خوردم و کردم بمستی کشف راز
ازشرابی اینچنین کردن حرامست احتراز

سرحبا مستان خمر عشق کز صدق قدم
ترك سر کردند و دست از دوست نگرفتند باز

چون چراغ مه فروزد زآسمان[۱] مشکات من
بر زمین گر همچوشمعم سرببندازی بگاز

زآتش شوق تو ما را در دل این سوزش خوشست
چون نیاز از عاشق مهجور و از معشوق ناز

از برای خدمتت خود را همی شوییم باشک
خود کجا جایز بود بی این طهارت آن نماز

همچو[تو] شاهی کجا دیده است در میدان حسن
بر رخ نطع زمین این آسمان مهره باز

هست اندر روی خوبت آب حسنی کآمده است
آتش از آب رخ تو همچو شمع اندر گذاز

پرده از رخ دور کن تا من بمهتاب رخت
در شب زلف تو جویم این دل گم گشته باز

پادشاه حسن شهر آشوب [تو] با بنده گفت
ای بسی سلطان شده محمود حسنت را ایاز

۱- مت : جون جراغ مه از آسمان

کندرین راه‌ای پسر تا یکنفس داری بپوی
وندرین نردای فلان تا مهره‌یی داری بباز

از پی جولان بنه‌سر در خم چوگان عشق
خرسواری تا بکی اسبی درین میدان بتاز

درنشیب[1] نیستی با[2] دست بردعشق ما
پای محکم دار تا چون کوه گردی سرفراز

ای ببوسه لعل تو در کام جانم کرده‌می
وی بغمزه چشم تو در گوش عقلم گفته راز

گوشمالم داذه‌یی تا ساز گیرم، بعد ازین
بر کنارم نه چو بربط هم بزن هم می‌نواز

سیف فرغانی بر اوج عشق ما پرواز تو
چون نهان ماند که زیر پر جلاجل داشت باز

۱۴۶

باز بر لوح ضمیر از وصف روی دلبرم
نقش معنی می نگارد خاطر صورت گرم

ای بگرد کوی تو جان همچو حاجی در طواف
در پناه عشق تو دل همچو کعبه در حرم

گر ببالای توای عالی بتورایات حسن
یک علم باشد مرا عالم بگیرذ لشکرم

ورچو عشاق تو کندر ره ز سر سازند پای
یک قدم باشد مرا از هردو عالم بگذرم

۱- مت: تسلب   ۲- مت: ا

عشق را می نوشم[1] و غم میخورم، پاینده باد
بر من این نعمت که هم می نوشم و هم می خورم

زآب چشمم می بروید تخم اندُه در دلم
ز آتش دل می بجوشد دیگ سودا در سرم

گر توانگر نیستم در ملک تو در کوی تو
از گدایی آنچنان شاذم که درویش از درم

خاك کویت گشتم ار آبیم باشد بر درت
پادشاهان چون گدایان نان بخواهند از درم

هرچه هستم از همه عالم مرا نسبت بتست
گر بخواری همچو خاکم ور بعزت چون زرم

روی خوب تو که تابانست از وی نور حسن
داد پیغام و مرا ارشاد فرمود از کرم

سیف فرغانی اگر دیدار خواهی برگشا
چشم معنی تا ببینی صورت جان پرورم

۱٤۷

آفتاب حسن را برج شرف شد روی دوست
سایهٔ دولت خوهی بیرون مباش از کوی دوست

کی تواند روی او بی عشقِ دشمن روی دید
دوست رویِ عشق باید تا ببیند روی دوست

گرچه جان بخش است بوی دوست مر عشاق را
من دلی دارم که هر دم جان دهد بر بوی دوست

۱- مت: می بوسم

بر بساط وصل میخواهم که رانم شاه وار
همعنان اسب نظر را با رخ نیکوی دوست

کاشکی امروز برخیزد قیامت تا روند
دیگران سوی بهشت و دوزخ و ماسوی دوست

خاك را صد بار باذ ازجا ببرد و کم نشد
آتش عشق از دل ما و آب حسن از جوی دوست

ماه با سلطان حسنش گوی در میدان فگند
پس بماند و پیش شد هفتاد میدان گوی دوست

گیسوی لیلی نگردد سلسله جنبان جان
چون شود مجنون دل زنجیردار ازموی دوست

خلق را سالی دومه عیدست لکن هر نفس
عاشقانرا عید باشد دیذن ابروی دوست

پای بر گردون نهیم ازفخر اگر خواهیم دیذ
سر که برزانوی خود داریم بر زانوی دوست

ما ز بهر احتیاط کار عشقش کرده ایم
دل ببذل جان فراخ ارتنگ باشد خوی دوست

شاعران گر درسخن گفتن ز من نیکو ترند
همچو من زاهل سخن کس نیست نیکو گوی دوست

بوی گل آمد بسوی سیف فرغانی مگر
صبحدم خاکی بصحرا برد باذ از کوی دوست

١٤٨

ای سر طرهٔ تو پای دلم را زنجیر
توی از حسن توانگر منم از عشق فقیر
وی شهیدان هوای تو بشمشیر غمت
همه درکشتن خود گفته‌چوغازی‌تکبیر

نگرانی نبود سوی گلستان بهشت
بی دلی را که بود خار غمت دامن گیر
تاغم عشق تو از اندُه خویشم برهاند
شاذم از بندگی تو چو ز آزادی اسیر

پایهٔ حسن توای سرور خوبان آنجاست
از بلندی که برو دست نیابد تقریر
عشق‌چون آمذو سرمایهٔ عقل ازمن رفت
از پی دفع زیان[1] سوذ ندارد تدبیر

نزد بیذار دلان روز وصالست آخر
درشب هجر تو بی خوابی مارا تعبیر
بهر سلطان رخت شاه سوار عقلم
گوی اندیشه در افگند بمیدان ضمیر

آیت حسن تو در نسخ مه و مهر چنان
محکم افتاد که حکمش نپذیرد تغییر
ما بمهتاب رخ تو شب خود روز کنیم
آفتاب ار نبود بر فلک ای بدر منیر

۱- مت: ربان

پنجه‌ویک َمره[1]مرغِ دلِ من کردشکار
ابروی همچوکمان تو و تیر تقدیر

گر تو شمشیر بلا بر سر عاشق رانی
رو نگرداند ازو همچو نشانه از تیر

بی مداد مدد تو قلم فکرت ما
کند شد تا نکند نقش خیالت تحریر

سیف فرغانی از بخت شکایت دارد
ور نه درکارکسی از تو نیامذ تقصیر

۱۴۹

دل‌تنگم و ز عشق توم بار بر دلست
وز دست توبسی چو مراپای درگلست

شیرین تری زلیلی‌و درکوی تو بسی
فرهاد جان سپرده و مجنون بی دلست

گرچه ز دوستی‌ٔ تو دیوانه گشته‌ام
جز با تو دوستی نکند هر که عاقلست

گر من ببوسهٔ مهر نهم برلبت رواست
شهد عقیق رنگ تو چون موم قابلست

در روزوصلت از شب هجرم غمست‌ومن
روزی‌نمی‌خوهم که شبش در مقابلست

دلرا مدام زاری از اندوه عشق تست
اشتر[2]بناله چون جرس از بار محملست

۱- مت: نحه نک مره ۲- مت: استر

روز وصال یار اجل عمر باقی است
وقت وداع دوست شکر زهر قاتلست

بیند ترا در آینهٔ جان خویشتن
دلرا چو با خیال تو پیوند حاصلست

هرجا حدیث تست زماهم حکایتیست
این شاهبازرا [چه] سخن با جلاجلست

من چون درای ناله کنانم ولی چه سود
محمول این شتر[۱] چو جرس آهنین دلست

اشعار سیف گوهر دریای عشق تست
این نظم درسراسر این بحر کاملست

۱۵۰

ای بزیر زلف تو سایه نشین خورشید و ماه
زلف و رویت درنقاب عنبرین خورشید و ماه

سایهٔ زلف چو ابراز پیش رویت دور کن
تا ببیند آسمان اندر زمین خورشید و ماه

گر مه و خور برنیامد پرده از رخ برفگن
آینه برگیرو اندر روی بین خورشیدوماه

روز و شب گوماه وخور را بعد ازین جلوه مکن
کز مه وخوربی نیازم من بدین خورشیدوماه

گر همی خواهد امان این از زوال آن از خسوف
گو برو درسایهٔ زلفش[۲] نشین خورشیدوماه

۱ـ مت: مانند همه جا «ستر»　　۲ـ مت: رلعس

از کلهداران که‌داردوزنکورویان کراست
در قفا سروو صنوبر برجبین خورشیدوماه

گفته برقدت بسی‌مدح‌وثنا شمشاد و سرو
گفته بر رویت هزاران آفرین خورشیدوماه

خود کجادارد کمندعنبرین[۱] شمشادوسرو
خود کجا دارد لبان شکرین خورشیدوماه

روی چون آتش نموذی تاچراغ خویشتن
می برافروزند ازآن‌نور مبین خورشیدوماه

ذره اندر سایهٔ تو همچو ماه و خور شود
ای ترا از چاکرانِ کمترین خورشیدوماه

سیف فرغانی چنین سلطان عالم گیر را
آسمان انگشتری زیبد نگین خورشیدو ماه

۱۵۱

ترا اگرچه فراغت بوذ ز یاری من
بریده نیست ز وصلت امیدواری من

از آرزوی تودرخاك و خون همی گردم
بیا و عزت خود باز بین و خواری من

در اشتیاق تو شبها چنان بنالیذم
که خسته‌شد دل‌شب ازفغان‌وزاری‌من

غم‌توخوردم و خون شد دلم جزاك‌الله
که خوش قیام نمودی بغمگساری من

۱- مت: عنبرب

مرا غم تو بباطل همی کشید[1] چه سود
اگر برآری[2] دستی بحق گزاری من

ز صبر و عقل درین وقت شکر ها دارم
که‌در فراق تو چون می کنند یاری‌من

جماعتی که مرا منع می کنند از تو
ببین قساوت ایشان و بردباری من

فسرده طبع نداند که از سر سوزست[3]
چو شمع در غم عشق تو پایداری من

وفا و مهر تو را من بذان جهان ببرم
گمان مبر که همین بود دوستداری‌من

مرا از آمذو شد نزد تو چه حاصل بوذ
بجز ملامت خصمان و شرمساری من

ز تند باذ فراق تو سیف فرغانیست
بسان برگ خزان[ای] گل بهاری‌من

۱۵۲

چه مرد عشق تو باشند خودپرستی چند
ببین چه لایق این ذروه اندپستی چند

اگر پرستش یارست عشق را معنی
چگونه یار پرستند خود پرستی چند

۱- مت: کشد ۲-مت: بزاری ۳- مت: شورست

بنقل مجلس وصلت چه لایق اند ایشان
که خمر عشق تو ناخورده اند[۱] مستی چند

حدیث دنیی[۲] و عقبی مپرس از عشاق
که هست و نیست ندانند نیست هستی چند

مزن قفای جفا گرچه دست حکمت هست
گشاده بر سر بیچاره پای بستی چند

مرا ولایت وصلت شود میسر اگر
ز حملهای تو برمن فتد شکستی چند

بپای رغبت برخیزم از سر دو جهان
بود که دست دهد با توم نشستی چند

بر آن امید برین نطع پای بر جایم
که شاه عشق تو ماتم کند بدستی چند

ببوی ماهی مقصود سیف فرغانی
در آبگیر تمنا فگند شستی چند

۱۵۳

عشق تو زیرو زبر دارد دلم
وز جهان آشفته تر دارد دلم

پیش ازین شوریده دل بودم ولیک
این زمان شوری دگر دارد دلم

لاف عشقت می زند با هر کسی
زین سخن جان در خطر دارد دلم

دست در زلف توزد دیوانه وار
من نمی دانم چه سر دارد دلم

عشق چون پا در میان دل نهاد
دست با غم در کمر دارد دلم

۱- مت: تو ماخورده ایم ۲- مت: دنیا

در حصار سینه تنگیها کشید ز آن زتن عزم سفر دارد دلم
کمترا زخا کم اگر جز خون خویش هیچ آبی بر جگر دارد دلم
دور کن از من قضای هجر خود از تو اومیداین قدر دارد دلم
نزد من کز سیم وزر بی بهره ام ورچه گنجی پر گهر دارد دلم
ملک دنیا استخوانی بیش نیست کش چوسگ بیرون دردار دلم
سیف فرغانی چوغم از بهر اوست غم زشادی دوستر دارد دلم

۱٥٤

بپوش آن رخ ودلربایی مکن دگر باکسی آشنایی مکن
بچشم سیه خون مردم مریز بروی چومه دلربایی[1] مکن
زمن پند بنیوش و[2] دیگرچوشمع بهر مجلسی روشنایی مکن
مرو از بر ما و گر می روی دگر عزم رفتن چوآیی مکن
بامثال من بعد ازین التفات بسگ روی نان می نمایی مکن
سخن آتشی می فروزی مگوی نظر فتنه‌یی می فزایی مکن
مرا غمزهٔ تو بصد رمز گفت تو نیز ای فلان بی‌وفایی مکن
بچشمی که کردی بما یک نظر بدیگر کس ارآن نمایی مکن
چوشمع فلک نورا زآن روی تافت تو روشن دلی تیره‌رایی مکن
گراوراخوهی ترک عالم بگوی تو سلطان وقتی گدایی مکن
محبت وفاق است مردوست را خلافی بطبع مِرایی مکن
چومعشوق رندست و می می‌خورد اگر عاشقی پارسایی مکن

۱- مت: دلبرای ۲- مت: بنوش

۱۵۵

بخت من از تست شور ای بت شیرین دهن
تنگ شکر برگشا تلخ مکن کام من

ای لب لعل ترا تنگ شکر بارگیر
وی سر زلف ترا مشک ختن درشکن

گرتو ببزم طرب جام بری پیش لب
باده بنوشی برطل نقل بریزی بمن

بر اثر تلخ می مست ِ ُترُش روی را
جرعهٔ شیرین دهذ پستهٔ شور از دهن

دست توچون تاب داد زلف رسن پیچ را
بر دل تنگم فتاد بار غمت زآن رسن

فاخته گر در چمن ذکر تو گوید بصوت
شاخ شود پای کوب برگ شود دست زن

سرو درآید برقص نعره زند عندلیب
غنچه کند جیب چاک گل بدرذ پیرهن

بلبل عاشق شود همچو زلیخا بصدق
یوسف گل را که یافت شاهی مصر چمن

سیف اگر بشنود این غزل اندر سماع
گر بود از شوق تو مرده بدرّد کفن

١٥٦

دل زنده بدرد عشق باشد بی‌درد چه مرد عشق باشد

چون روح نمیرد آن دلی کو بیمار ز درد عشق باشد

دل ازهمه نقشها شود پاك تا مهرهٔ نرد عشق باشد

از خاك چولاله سرخ رویذ آن روی که زرد عشق باشد

باخاك چه کار دارد آن روی کآلوده بگرد عشق باشد

باجان جهان کسی‌شود جفت آن مرد که فرد عشق باشد

گردن نکند تحمل سر آنجا که نبرد عشق باشد

دل پاك شود زخار هستی تا گلشن ورد عشق باشد

زین درد بمرد سیف اگر چه دل زنده بدرد عشق باشد

١٥٧

گر جمله شهر صورت و روی نکو بوذ
کو صورتی که آن همه معنی درو بوذ

خرم دل بهشتی و خوش عالمی بهشت
گر در بهشت حور باین رنگ و بو بوذ

در سجده‌گاه بندگی تو چو آسمان
پیش تو بر زمین نهد آنرا که رو بوذ

آن کو بر آستانهٔ کویت مقیم نیست
چون کلب دربدر چوگدا کو بکو بوذ

خوکرده با وصال ترا ای فرشته خو
از خود بهجر دورکنی این چه‌خوبوذ

آن زلف بسته‌گر بگشایی و هردمی
بر دوش افگنی سرش از پا فرو بوذ

بوی شراب عشق تو آید ز جان من
گر جسم خاك باشدو خاکش سبو بوذ

گفتم بسی و میل نکردی بسوی سیف
گل را چه میل بلبل بسیارگو بوذ

با عاشقان خویش جفا ها کند بسی
ناچار هرکه صاحب روی نکو[1] بوذ

۱۵۸

بغیردوست‌نداند کسی که من چه کسم
ازآنکِ من شکرستان دوست را مگسم

سحرگهی که من ازشوق او برآرم آه
چوشب سیاه کند روی صبح را نفسم

بدوست کردم پیغام کای یگانه بحسن
زنعمت دوجهان جز تو نیست ملتمسم

جواب داذ که مسکین من آب حیوانم
وگر چنانکِ سکندر شوی بتو نرسم

۱- مت: نیکو

از آن زمان که مرا بر در تو آب نماند
چو خاك از سر ره بر نداشت هیچ کسم

بروز بر سر کوی تو از سگم بیم است
بشب روم که زسگ[1] باك نیست ار عسسم

بدامنت نرسد دست چون ز درویشی
بآستین خود ای دوست نیست دسترسم

بگیر جیب من و پیش کش مرا مگذار
بذان رفیق که دامن همی کشد ز پسم

بصدق کردم دعوی که سیف فرغانی
غلام تست و مؤکد همی کنم بقسم

۱٥۹

دلم بوسه زآن لعل نوشین خوهد — وگر در بها دنیی[2] و دین خوهد
لب تست شیرین زبان تو چرب — چوصوفی دلم چرب وشیرین خوهد
جهان گر سراسر همه عنبرست — دلم بوی آن زلف مشکین خوهد
نگارا غم عشقت از عاشقان — چو کودك گهی آن و گه این خوهد
مرا گفت جانان خوهی جان بده — درین کار او مزد پیشین خوهد
چوخسروا گرمیخوهی ملك وصل — چوفرهاد آن کن که شیرین خوهد
چوخندم زمن گریه خوهدولیک — چو گریم زمن اشك خونین خوهد
نه عاشق کند ملك دنیا طلب — نه بهرام شمشیر چوبین خوهد
کند عاشق اندر دو عالم مقام — اگر در لحد مرده بالین خوهد
بما کی درآویزد ای دوست عشق — که شاهست وهم خانهٔ فرزین خوهد

۱- مت: بس رویم که سگ ۲- مت: دنیا

چو من بوم [را] کی کند عشق صید
که شهباز کبک نگارین خوهد

درین دامگه ما چو پرّ کلاغ
سیاهیم و او بال رنگین خوهد

بر آریم گرد از بساط زمین
اگر اسب شطرنج شه زین خوهد

بدست آورم گر ز چون من گدا
سگ کوی او نان زرین خوهد

تو از سیف فرغانیی بی نیاز
توانگر کجا بار مسکین خوهد

۱٦۰

هم کوی تو از جهان برونست
هم وصف تو از بیان برونست

اندر ره تو کسی قدم زد
کورا قدم از جهان برونست

طاق در ساکنان کویت
از قبهٔ آسمان برونست

در کون و مکانت می نجویم
کان حضرت ازین و آن برونست

خرگاه جلالت از دو عالم
چون خیمهٔ عاشقان برونست

جویندهٔ کوی تو نشان داد
زان جای که از مکان برونست

دیوانه سخن نگه ندارد
سرّش ز میان جان برونست

این نکته مجو ز چار مذهب
کین کاسه ز هفت خوان برونست

از شدت شوق شعر گفتم
کز صنعت شاعران برونست

خود کام کسی چه ذوق یابد
زان لقمه که از دهان برونست

شک نیست که شطحهای حلاج
از شرع پیمبران برونست

در ذوق محمدیست داخل
وز فتوی مفتیان برونست

بی بهره ز عشق تو چو دشمن
از زمرهٔ دوستان برونست

دنیا طلب اندرین حرم نیست
سگ از پی استخوان برونست

عاشق چو غم ترا غذا کرد
قوت وی از آب و نان برونست

هرحلقه که ذکر تو در آن نیست
سیف تو از آن میان برونست

۱٦۱

خط نورست بر آن تختهٔ پیشانی تو
مه شعاعیست از آن چهرهٔ نورانی تو
شبم از روی چوخورشید توچون روشن شد
ماه را مطلع اگر نیست ز پیشانی تو
ای توانگر که چودرویش گدایی کردند
پادشاهان همه در نوبت سلطانی تو
جای جان درتن خود بینم اگر یابد نور
چشم معنی من از صورت روحانی تو
گر ببینم همه اجزای جهانرا یک یک
در دوعالم نبود هیچ کسی ثانی تو
خوب رویان چو بمیدان تفاخر رفتند
گوی برد از همه‌شان ابروی چوگانی تو
با سرزلف تو گفتم مشوآشفته که هست
جمع را تفرقه در دل ز پریشانی تو
سر بام فلکم زیر قدم خواهد بود
گر مرادست دهذ پایهٔ دربانی تو
بس که در گریه ببینی گهر افشانی من
من چو در خنده ببینم شکر افشانی تو
قول مطرب نکند هیچ عمل چون نبود
باصولی که کند بنده غزل خوانی تو

سیف فرغانی او یار سبک روحانست
نازنین چند کشد بار گرانجانی تو

خضر روح ازدم تو [باز] خوردجام بقا
آب اگر کم شود از چشمهٔ حیوانی تو

تا تو ازجان خبری داری،وازتن اثری
الم روح بوذ لذت جسمانی تو

۱٦۲

ای همه هستی مبر درخود گمان نیستی
ترك سرگیرو بنه پا در جهان نیستی

نیستی نزدیك درویشان زخودوارستنست
مرگ صورت نیست نزد مانشان نیستی

کردنان‌ومی کورامسلم کی‌شود(کذا)[۱]
داشتن داغ فنا برگردران نیستی

در رَهِ معنی میسر کشتگان عشق راست
زیستن بی زحمت صورت بجان نیستی

هرچه هست اندرجهان گردشمنت باشد، مخور
از حوادث غم، چوهستی درامان نیستی

عشق‌شیر پنجه‌دارآمد چودستش درشود
کاوگردون‌را کشد درخر کمان نیستی

اندرین خاکست همچون آب‌حیوان ناپدید
جای درویشان جان‌پروز[۲] بیان[۳] نیستی (کذا)

۱- کلمهٔ اول این مصراع را «گردنان» میتوان خواند. وزن ومعنی مصراع مغشوش است
۲- ظ: پرور(؟)   ۳- کذا؛ بنان(؟)

جان عاشق فارغست از گفتگوی هردو کَون
حشوِ هستی را چه کار اندر میان نیستی

حبّذا قومی که گرخواهند چون نان بشکنند
قرصهٔ خورشید را بر روی خوان نیستی

معتبر باشد از ایشان نزد جانان بذل جان
چون سخا در فقر وجود اندر زمان نیستی

جمله هستیهای عالم [را] که دل مشغول اوست
لقمه‌یی سازو بنه اندر دهان نیستی

راه روشب چون شترتا خوش بیاسایی بروز
ای جرس جنبان چو خر در کاروان نیستی

سیف فرغانی دهان در بندواز دل گوش ساز
نطق جان بشنو که گویا شد زبان نیستی

۱۶۳

دین و دنیا از آن من باشد — اگر او دلستان من باشد
دارم از جان خویش دوسترش — اگر آن دوست جان باشد
آن حلاوت که درلبست اورا — اگر اندر لبان من باشد
من گمان می برم که روح القدس — هر شبی میهمان من باشد
من گدایم برین درو روزی — ملک کَونین نان من باشد
گر شبی مر سگان کویش را — طعمه از استخوان من باشد
بگزارم خراج هردو جهان — اگر او در ضمان من باشد

خویشتن را بجان زیان کنم ار | سود او درزیان[1] من باشد
نـنویسم بجز حکایت دوست | تـا قلم در بنان من باشد
غـزلکهای اینچنین شیرین | دستکـار زبـان مـن باشد
همه اشعار سیف فرغانی | چون ببینی از آن من باشد

۱۶٤

ترا من دوست دارم تاجهان هست | همه‌نام توگویم تا زبان هست
اثرگر باز گیرد عشقت از خلق | سراسرنیست گردد درجهان هست
ترا خاطر سوی مانی[3] و ما را | سوی تومیل خاطرهمچنان هست
بکوشش وصل تو دریافت نتوان | ولکن من بکوشم تا توان هست
بود بر آتش دل دیگ سودا | مرا تاگوشتی براستخوان هست
چو من زنجیر زلفین تو دیدم | اگر دیوانه گردم جای آن هست
بآب دیـده شستم رو، هنوزم | زخاك کوی توبررخ نشان هست
شوم گردن فراز ار برتن من | سری شایستهٔ آن آستان هست
دلم بی‌آندُه تونیست ، دیراست | که‌سیمرغی درین زاغ آشیان هست
غمت با سیف فرغانی شبی گفت | مراخود باتوچیزی درمیان هست
کجاباشد نصیب ازوصل جانان | هرآنکس را که‌دل دربندجان‌هست
زبان از ذکر غیر او فرو شوی | گرت‌آب‌سخن زین‌سان روان هست

۱۶۵

تا نقش توهست درضمیرم | نقش[2] دگری کجا پذیرم

۱- مت: شوداودرزمان   ۲- مت: نقشی

آن هندوی چشم را غلامم — وآن کافر زلف را اسیرم
چشم تـو بغمزهٔ دلاویز — مستیست که می‌زند بتیرم
ای عشق مناسبت نگه‌دار — او محتشم است و من فقیرم
صدسال اگر بسوزم از عشق — واین خود صفتی است ناگزیرم
باشد چو چراغ حاصلم آن — کاخر چو بسوختم بمیرم
گر عشق بسوزدم عجب نیست — کو آتش تیز و من حریرم
شمعم که بعاقبت درین سوز — هم کشته‌شوم اگر نمیرم
درگوش نکردم ازجوانی — پندی که بداذ عقل پیرم
برخاسته‌ام بدان کزین پس — بنشینم و صبر پیش گیرم
دل زنده بعشق تست غم نیست — گر من ز محبتت بمیرم

۱۶۶

توی که عارض رخسار دلستان داری
دلم بغمزه ربوذی و قصد جان داری
تو بوستان جمالی و ناشکفته هنوز
هزار غنچه بر اطراف بوستان داری
بذین رخ چو مه و قامت چوسرو روان
ترا همی رسذ ار سر بر آسمان داری
چو در کنار نیایی کجا توان دیذن
دقیقه‌یی که تو از لطف درمیان داری
من ارزپای درآیم ترا چه غم که چو من
هزار عاشق سرگشته درجهان داری

میان زمرهٔ خوبان مرا دلی گُم گشت
توی ز جملهٔ این دلبران که آن داری

ز دوستیِ تو کارم بکام دشمن شد
روا بود که چنین دوست را چنان داری

غمت بجان بخریدم خدات مزد دهاد
کزآن متاع نفیس اینچنین زیان داری

ز خاك درگه تو ز آن‌مرا نصیبی نیست
که آب دیدهٔ خلقی بر آستان داری

مدام سبز بود گلشن محبت ما
اگر تو آب سخن اینچنین روان داری

تو آن مهی که ترا گفت سیف فرغانی
حدیث یاشکراست آنکِ در دهان داری

۱۶۷

ای دوستر از جانم زین بیش مرنجانم
گر زخم زنی[1] شاید بر دیدهٔ گریانم

در نرد هوس خوبان بسیار مرا بودند
تا عشق تو می‌بازم خود هیچ نمی‌مانم

بر فرش وصال تو آن روز که پا کوبم
بر تارك عرش آیذ دستی که برافشانم

۱- مت: زند

چون پای فراغت را در دامن صبر آرم
تا دست غمت نَبْوَد کوته ز گریبانم

پیوند غمت ما را ببرید ز شادیها
من کُند بُدم عشقت مالید بر افسانم

گفتی چه شود دانی کز[1] مشک سیه گردی
بر عارضم افشاند این زلف پریشانم

یعنی که محقق دان نسخ همه خوبانرا
چون گِرد عذار آمد آن خطّ چوریحانم

در کار گهِ وصلت گر نیست مرا کاری
هم دولت من روزی کاری بکند دانم

بخت من مسکین بین کز دولت عشقت من
سعدیِ دگر گشتم ز آن روی گلستانم

گویند که می دارد دل خسته ترا گویم
این دوست که من دارم و آن یار که من دانم[2]

۱٦۸

اندرین شهر دلم سرو و روانی دارد
که زشکّر سخن از پسته دهانی دارد

چون خرامد نکند هیچ نظر ازچپ وراست
نیست آگه که بهر سو نگرانی دارد

۱- مت : کر ۲- این غزل ناتمام بنظر می‌رسد ودرپایان آخرین بیت حرف ض بخط درشت‌تر نوشته شده است .

گر بشب خواب کند زنده نباشد آن کس
کَندَر آغوش چنان سرو روانی دارذ

گرچه در دست من از ملک جهان چیزی نیست
دلبری هست که از حسن جهانی دارذ

تو میانش نتوانی که ببینی لکن
کمرش با تو بگویذ که میانی دارذ

دلبرا زآنِ توم نیست بدعوی حاجت
عاشق روی تو بر چهره نشانی دارذ

مرده‌اند این همه مردم که توشان می‌بینی
زنده آنست که او همچو توجانی دارذ

چون ببازار هوس دست بسودایی برد
بنده گر سود کند هیچ زیانی دارذ

گفته‌ای اسب طلب در پی من تیز مران
با کسی گوی که در دست عنانی دارذ

خلق شاید که ترا خسرو خوبان گویند
زآنکِ فرهاد تو شیرین سخنانی دارذ

سیف فرغانی کام تو که آلود بزهر
آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارذ

۱۶۹

روی تو که ماه را خجل دارذ | شاهی است که ملک جان و دل دارذ
یک ترک ز لشکر جمال تو | از ملک ولایت چگل دارذ

و آن سدرهٔ منتهای قد" تو مرطوبی را بزیر ظل" دارد
دل نبود از تو منفصل زیرا چشم از توخیال متصل دارد
غم ملک دلست واودرین دعوی از قاضی عشق تو سجل دارد
گفتم ببساط وصل پیوندم ای تن زتوپای روح گل دارد
چل صبح بجوی ازآنک این دلبر ماهیست که روزها چهل دارد
درخطبهٔ وصفش ارخطایی رفت عقل ازچه مرابدان خجل دارد
درجامع تن که منبر روح است شمشیرزبان خطیب دل دارد

۱۷۰

ایا بحسن رخت را لوای سلطانی
بروی صورت زیبای حسن را جانی

خطیست بر رخ تو از مداد نورالله
نه از حروف مرکب چو خط پیشانی[۱]

من از لطافت جان تو چون کنم تعبیر
که جسم تو زصفا[۲] عالمیست روحانی

ز بوستان جمال تو در سفال جهان
سپرغمیست ملو"ن بهار ریحانی

برآن زمین که توی باتومردمیدان نیست
بگوی مهرومه این آسمان چوگانی

من ازتوچون مگس ازخوان جدا نخواهم شد
وگر چنانک زنندم بسان سرخوانی

۱- مت: بسادی ، قرائت فوق بحدس است (؟) ۲- مت: نورصفا

بسان نکتهٔ از یاذ رفته باز آیم
ورم بتیغ زبان چون سخن همی رانی

چو مرغ سیر سوی آشیانه آیم باز
چو باز رفته گرم سوی‌خویشتن خوانی

مرا سخن ز تو در دل همی شود پیذا
که در درون من اندیشه وار پنهانی

بوصف صفحهٔ رویت کتابها سازم
وگرچه روی ز من چون ورق بگردانی

من از تعصب دین دشمن ترا کافر
بگویم و نکند[1] رخنه در مسلمانی

غم تو در دل از آثار فیض رحمانست
چو خاطر ملکی در نفوس انسانی

بزیر پایِ درختِ قدِ تو می خواهم
که همچو شاخ بباذی کنم سرافشانی

هوای چون توپری‌روی در سر چومنی
بدست دیو بوذ خاتم سلیمانی

دل منست ز عالم حواله گاه غمت
حواله چند کنی گنج را بویرانی

همی خوهم که مرا از جهانیان باشد
فراغتی که تو داری ز سیف فرغانی

۱- مثل غالب کلمات بی نقطه است و «بکند» هم میتوان خواند

۱۷۱

همه جان و دلست دلبر من گرچه نگذاشت جان و دل بر من
دل ز روزن چو گرد بیرون شد کو چو باذ اندر آمذ از در من
مرغ شوقش مرا چو دانه بخورد باز مهرش همی کَنَد پر من
ز ابروی چون کمان خدنگ مژه راست چون کرد در برابر من
علم صبر بر زمین انداخت دل که او بود قلب لشکر من
ای غمت خاك کوی را هرشب آب داذه ز دیدهٔ تر من
خامی من نگر که در هوست دیگ سوداست کاسهٔ سر من
من خطیب ثنای حسن توام نُه فلک پایهای منبر من
همچو آتش هر آنچه دیذ بسوخت عود غم در دل چو مجمر من
مصر جامع منم غمان ترا اشک و شعر است نیل و شکّر من
تا من از مجلس تو دور شدم پر شد از خون دیذه ساغر من
گوییا چون بریشم چنگ است هر رگی بهر ناله در بر من
گر کسی از تو حال من پرسد تو بگو ای بغمزه دلبر من
بینواییست بهر آوازی همچو پرده ملازم در من
از همه خلق سیف فرغانیست بارادت غلام و چاکر من

۱۷۲

ماه دو هفته را نبود نور روی دوست
باغ شکفته را نبود رنگ و بوی دوست

با حاجیان شهر نشینیم و کرده ایم
کعبه ز کوی دلبر و قبله ز روی دوست

هر کو ز خود نرَست نیفتد بدام یار
هر کو ز خود نرفت نیاید بکوی دوست

یارب تو روی دوست بدین عاشقان نما
کین جمع مانده‌اند پریشان چوموی دوست

بر یاذ روی دوست دل خود همی کنند
خرم چو روی دلبر وخوش همچوخوی دوست

گر پیش دل چراغ زخورشیدومه کنی
بی‌شمع عشق ره نبرد دل بسوی دوست

کس را بغیر او بسوی او دلیل نیست
هان تابعقل خود نکنی جستجوی دوست

باشد غزل ترا نه مگر وصف حسن یار
باشد سخن فسانه مگر گفتکوی دوست

بر روی روزگار چو چیزی نیافتم
تا بشکنم بدیذن آن آرزوی دوست

منزل بباغ کردم و ایام خویش را
با سرو[و] گل همی گذرانم ببوی دوست

با روزگار سیف غمش کرد آنچه کرد
شادی بروزگار گدایان کوی دوست

۱۷۳

مراگر دولتی باشد که روزی باتو بنشینم
ز لبهای توسی نوشم ز رخسارتو گل چینم

شبی در خلوت وصلت چو بخت خود همی خفتم
اگر اقبال بنهادی ز زانوی تو بالینم

مرا گر بی توم غم نیست از هجران و تنهایی
بهر چیزی که روی آرم در و روی تو می بینم

اگرچون گل خس[1] و خاری گزینی بر چو من یاری
من آن بلبل نیم باری که گل را بر تو بگزینم

خراج جان و دل خواهی ترا زیبد که سلطانی
زکات حسن اگر بِدْهی بمن باری که مسکینم

جهانی شاد و غمگین اند از هجر و وصال تو
بوصلم شادمان گردان که از هجر تو غمگینم

دلم ببرید چون فرهاد عمری کوه اندوهت
مکن ای خسرو خوبان طمع در جان شیرینم

ز کین و مهر دلداران سخن رانند با یاران
تو با من کین بی مهری و با تو مهر بی کینم

نظر کردم بتو خوبان بیفتادند از چشمم
چو مه دیدم کجا ماند دگر پروای پروینم

مسلمان آن زمان گردد که گوید سیف فرغانی
که من بی وصل تو بی جان و بی عشق تو بی دینم

چنان افتادهٔ عشقت شدم جانا که چون سعدی
ز دستم بر نمی آید که یکدم بی تو بنشینم

۱- مت : خسی

۱۷٤

مشکلست این که کسی را بکسی دل بروذ
مهرش آسان بدرون آیذو مشکل بروذ

دل من مهر ترا گرچه بخود زوذ گرفت
دیر باید که مرا نقش تو از دل بروذ

بحر عشقت گر ازین شیوه زندموج فراق
کشتی من نه همانا که بساحل بروذ

بی وصال تو من مرده چراغم مانده
همچو پروانه که شمعش ز مقابل بروذ

در عروسی* جمال تو نمی دانم کس
که ز پیرایهٔ سودای تو عاطل بروذ

با توخوبی نتوان گفت و ندارم باور
که بتبریز کسی آیدو عاقل بروذ

آمِن ازفتنهٔ حسن تو درین دوران نیست
مگر آنکس که بشهر آیذو غافل بروذ

لایق بدرقهٔ راه تو از هرچ ِ مراست
آب چشمی است که آن باتو بمنزل بروذ

خاك کویت همه ِ گل گشت زآب چشمم
چون گران بار جفاهای تو در ِ گل بروذ

عهد کرده است که درمحمل تن ننشیند
جانم آن روز که از کوی تومحمل برود

سیف فرغانی یارست ترا حاصل عمر
چه بود فایده از عمر چوحاصل برود

۱۷۵

نظر کن روی آن دلبر ببین شمع / که عالم پر زنوراست ازچنین شمع
چراغ وهم بنشان وَزسر سوز / چوپروانه بزن خودرا برین شمع
چه پوشی آتش عشقش بدامن / چه می داری نهان درآستین شمع
شعاع عشق اگر بر جانت افتد / جهان روشن کنی ای نازنین شمع
اگر با سوز عشقش هم نشینی / سبب رابس بود آن همنشین شمع
بهجران بنده ماند از خدمتت دور / بآتش شد جدا از انگبین شمع
مکان از روشنی چون روز گردد / بشب چون گشت باآتش قرین شمع
ایا خورشید پیش نور رویت / چو پیش حور درخلد برین شمع
ز تو دیوانه می خواندم آری / بجز نامی نگیرد از نگین شمع
چراغ آسمان آنگه دهد نور / که رویت برفروزد درزمین شمع
بر افگن پرده تا دلهای مرده / برافروزند از آن نور مبین شمع
که بهر مجلس مابی دلان است / ترا بر رخ چراغ و بر جبین شمع
بعشقت سیف فرغانی بسی سوخت / نشد از بهر پروانه حزین شمع

۱۷۶

اگر شبی ز وصال تو کام برگیرم
غذای جان ز لب تومدام برگیرم

چه باشد از پس چندین هزار ناکامی
اگر من از لب شیرینت[۱] کام برگیرم

دلم بسوخت درین غم بگوی تا از تو
اگر مرا طمعی هست خام برگیرم

تو صید می نشوی ورکنم ز جان دانه
بر آن نهادم دلرا که دام برگیرم

مرا زلعل لبت بوسه‌یی تمنّا هست
وگر چنانک نبخشی[۲] بوام برگیرم

مقیم کوی توم، دل نمی‌کند رغبت
که خاطر از تو و رخت از مقام برگیرم

فغان مرغ سحر دوش خود مرانگذاشت
که حظّ خویشتن از تو تمام برگیرم

شمایل تو یکی از یکی بدیع تراست
بگوی تا دل خویش از کدام برگیرم

سخن ز شرم تو پوشیده تا بکی گویم
حجاب شبهه ز روی کلام برگیرم

مرا چو لعل تو هرجزو گوهری گردد
چو شمع اگر ز نگین تو نام برگیرم

مرا بکام رسان از لبان خود گرچه
من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم

۱- مت : شیرین است ۲- مت : ببخشی

مرا اگر[۱] تو مشرّف کنی بدشنامی
منش بجای هزاران سلام برگیرم

کمینه بندهٔ تو گفت سیف فرغانی
که بار خدمت تو چون غلام برگیرم

۱۷۷

سزد که صبر کنم برفراق دلبرخویش
ازآنکهِ وصلش مارابدیددرخورخویش

بلطف خواندن ازخدمتش ندارم چشم
چوراضیم که نراند بعنغم از بر خویش

بود بآب دهانش نیاز و خاك درش
مرا برای لب خشک و دیدهٔ ترخویش

مرا قِلادهٔ اومیذ کرد در گردن
ز[۲]بس که همچوسگانم بداشت بردرخویش

ز بهر بوسهٔ پایش که دست می ندهد
مرا بسی بسخن دفع کرد ازسر خویش

دهانم اربلب او رسذ چه غم باشد
ازآنکهِ طوطی خودپرورد بشکّرخویش

دهد بنرخ سفال شکسته سیم درست
کسی که سکهٔ مهرش نگاشت برزر خویش

۱ـ مت : کر ۲ـ مت: «که» و «ز» رویهم نوشته شده است

خبر نداشت زخوبی خویش تا اکنون
که‌شد بمیل من آگه زحسن منظر خویش

ببوستان شد و لایق ندید ریحان را
بخادمی خط و زلف همچو عنبر خویش

اگر فدای تو کردند هر کسی مالی
بزر و سیم نمودند جمله جوهر خویش

چو مال نیست مرا جان همی دهم بپذیر
که شرمسارم ازین تحفهٔ محقّر خویش

بسان سعدی راضی است سیف فرغانی
گرش قبول کنی وربرانی از برخویش

۱۷۸

چه شود کز سر جرمم بکرم برخیزی
وزگناهی که از آن در خطرم برخیزی

هست خُلق تو کریم از تو سزا آن باشد
کز سَرِ زَلّت عاشق بکرم برخیزی

دی مرا گفتی اگر۱ با تو نظر دیر کنم
که بیکبار چنین از نظرم برخیزی

آن میندیش که بر دل زگناهان توم
گر غباری بود از خاك درم برخیزی

نشوی عاشق ثابت قدم ار همچون موی
در قفا تیغ زنندت ز سرم برخیزی

۱ـ دشوارخوانست. شاید «از آن» باشد

هر گزت دست بوصلم نرسد گرچون خاک
زیر پای آرمت از ره گذرم برخیزی

گویی[1] آن دور ببینم که تو یکبارد گر
مست و مخمور از آغوش و برم برخیزی؟

من در افتاده بتو و تو بمن می گویی
کای مگس وقت نشد کز شکرم برخیزی؟

خشک جانی که مرا هست بقوال دهم
در سماع ار بغزلهای ترم برخیزی

کرمت دوش مرا گفت نمی خواهم من
کز در او[2] چو گدایان بدرم برخیزی

سیف فرغانی بنشین و مباذا که چو مرغ
گر بسنگت بزنند از شجرم[3] برخیزی

۱۷۹

ای نو عروس حسن ترا آفتاب روی
مه را ز شرم عارض تو در نقاب روی

بهر نظارهٔ رخ چون ماه تو سزد
گر بر درت چو حلقه نهد آفتاب روی

با ماه عارضت پس ازین آفتاب را
مانند سیل تیره نماید در آب روی

۱- مت : کوی ۲- ظ:من ۳- مت : ارسحرم

ما چون ستاره‌ایم و تو خورشیدو نور ما
از نور روی تست ، زما بر متاب روی

زآن ساعتی که دیذه ببیذاریت بدیذ
دیگر بچشم من ننموده‌است خواب روی

از رویم آب رفت‌و ز باران اشک خود
هردم مرا چو آب شود ُپر حباب روی

از شرم چهرهٔ تو عرق برگُل او فتذ
هر گه که‌شویی‌ازعرقِ چون گلاب روی

زلف تو آفتاب رخت را حجاب شد
خورشید را زابر بود در حجاب روی

هرگز بود که بار دگر سیف بینذت
بر روی او نهاده تو مست خراب روی

بر کف گرفته جامی زآن‌سان که مرد را
گلگون‌شودزعکسش۱ همچون‌شراب‌روی

۱۸۰

بدل چه پند دهم تا دل از تو برگیرذ
بجان چه چاره کنم تا رهی دگر گیرذ

کسی که‌دل زتوبرگیرذ اندرآن عجبم
که برکجا نهد آن دل که‌ازتوبرگیرذ

۱- مت : عکس

بیک نظر بگرفتی مرا و نیست شگفت
که آفتاب جهانرا بیک نظر گیرذ

اگر نقاب براندازی از جمال بشب
چراغ مرده ز شمع رخ تو درگیرذ

وگر فرستی پروانه‌یی بگورستان
چو شمع کشتهٔ تو زندگی ز سرگیرذ

فتاد در همه عالم ز عشق تو شوری
بخنده لب بگشا تا جهان شکر گیرذ

بذان امید که از دامنت فشانم گرد
سر آستین مرا دیذه در گهر گیرذ

تو آفتاب صفت گر بعاشقان نگری
نماز شام همه رونق سحر گیرذ

ز آب چشم روان دیده را میسر نیست
که خاك کوی توچون سرمه دربصر گیرذ

اگر چو سیم بآتش بری ازو سکه
دل شکستهٔ من مهر تو چو زر گیرذ

مگر تو چاره کنی ورنه سیف فرغانی
کدام چاره سگالد[۱] که با تو در گیرذ

۱۸۱

نه اهل دل بوذ آن کودل از دلبر بگرداند
زسگ کمتربود آنکس که روزین دربگرداند

۱ـ مت: سکالم

مرا دل داذ ار دلبر نتابم رو نه پیچم سر
گدای نان طلب دیذی که روی از زر بگرداند

مرا بد گوی این حضرت همی خواهد که دور افتم
نپندارم که گردونرا چو گاو آن خر بگرداند

بقطع دوستی آنجا که دشمن در میان آیذ
دو یار ناشکیبا را ز یکدیگر بگرداند

رقیب تیزخو ترسم که ما را بگسلد از وی
مگس را باذزن باشد که از شکّر بگرداند

همی خواهم که در بزمش صراحی وار بنشینم
بگرد مجلسم تا چند چون ساغر بگرداند

ازین آتش که در من زد عجب نبوَد که در عالم
برای آب حیوانم چو اسکندر بگرداند

چو گندم اندرین طاحون خورم از سنگ او کوبی
چو آبم گر روان دارذ چو چرخم گر بگرداند

زچون من دوستی رغبت بدشمن میکند آری
چو سنگ از زر شود افزون ترا زو سر بگرداند

بطبع آتشی با آنک برخاك درت هرشب
بآب چشم خونینش زمین را تر بگرداند

بگوشت در نمی آیذ فغان سیف فرغانی
که هرشب گوش گردون را بناله کر بگرداند

۱۸۲

شمعِ خورشید که آفاق منوّر دارد
مهرِ تو در دل و سودای تو درسر دارد

رنگ روی تو باقلام تصوّر ما را
خانهٔ دل ز خیال تو مصوّر دارد

روز و شب درطلبت گرد زمین گردانست
آسمانی که شب و روز مه و خور دارد

آنچ من دیده‌ام ازحسن تو گر[1] گویم کس
نشنود ، ور شنود نیز که باور دارد؟

ای درِ دوست طلب کرده زهر دیواری
خانهٔ دوست برون از دوجهان در دارد

عشق باراحت تن هردو نباشد کس را
آب حیوان خضَر[2] و ملک سکندر دارد

غافل از خوردن نان گربدن فربه شد
عاشق از پرورش جان تنِ لاغر دارد

آنک بر شهپر جبریل[3] نشیند چو مسیح
کفو عیسی بود او را چه غم خر دارد

اهل دنیا اگر از همت دون بی‌غم عشق
تنگ دل نیست چو غنچه که چو گل زر دارد

۱- مت : اکر ۲- مت : حصر ۳- حمرئیل

مرد عشق از گهر نفس بود در همه حال
چون ترازو که زر و سنگ[1] برابر دارد

سیف فرغانی یکدم بسوی عالم قدس
همچو جان برشو اگر مرغ دلت پردارد

۱۸۳

از پستهٔ تنگ خود آن یار شکر بوسه
دوشم بلب شیرین جان داذ بهر بوسه

از بهر غذای جان ای زنده بآب و نان
بستد لب خشک من زآن شکّرتر بوسه[2]

ای کرده رخت پیدا بر روی قمر لاله
وی کرده لبت پنهان در تنگ شکر بوسه[3]

مه نور همی خواهد از روی تو در پرده
جان راز همی گویذ با لعل تو در بوسه

نزد تو خریذاران گر معدن سیم آرند
ای گنج گهر زآن لب مفروش بزر بوسه

ای قبلهٔ جان هر شب بر خاک درت عاشق
چون کعبه روان داذه بر روی حجر بوسه

چون جوف صدف او را پر دُر دهنی باید
وآنگاه طلب کردن زآن دُرج گهر بوسه

۱- مت: سنگ هردو ۲- مت: شکرتر دارذ ۳- مت: شکر دارذ

خواهی که شکر بارد ازچشم‌چوباذامت
رو آینه بین وز خود بستان بنظر بوسه

چون خاك سر کویت آهنگ هوا کرده
بر ذرّه بمهر دل داده مه و خور بوسه

هرجا که تو برخیزی از پای تو بستاند
زنجیر سر زلفت چون حلقه ز در بوسه

لطفت که چواندیشه حدّ نیست کنارش را
از روی تو انعامی دیدیم مگر بوسه

سیف ار زتو میخواهد بوسه تو برومی‌خند
کز لعل توخوش باشد گرخنده و گر بوسه

گر پای رقیبانت بوسند محبانت
ترسا ز پی عیسی زد بر سم خر بوسه

۱۸٤

نام توگر بر زبان رانم زبانم خوش شود
چون زبان ازتوسخن گویذ دهانم خوش‌شود

گرلبم برلب نهی‌چون کوزه‌ای‌شیرین چوجان
درتن همچو[ن] سبوآب روانم خوش‌شود

ای طبیب عاشق از دارالشفای‌وصل خود
شربتی بفرست تا بیمار جانم خوش شود

همچوسگ ازخوان تو گرنان خورم نبوَدعجب
مغزا گرهمچون‌عسل د راستخوانم خوش‌شود۱

۱- مت : بوذ

زآتش عشق تو همچون چوب می سوزم ولیک
چون بخار عود از آن آتش دخانم خوش شود

چون دلم بیمار تو شد بهر صحت بعد از ین
همچو عیسی این نفس بر هر که رانم خوش شود

از شراب وصلت ار یکدم بکام من رسد
هر کرا آب دهان خود چشانم خوش شوذ

[با] چنین شوری که دارم ازسماع نام تو
وقت در کوی تو از بانگ سگانم خوش شوذ

گر زدست خویش باشد ره روی را دردسر
خاك پای تو اگر بروی فشانم خوش شوذ

عیش من رونق پذیرد گر پسندی شعر من
گر بشیرینی رسذ آن آب و نانم خوش شود

دل چو بستانیست بی برگ از زمستان فراق
در نوا آیم چو مرغ ار بوستانم خوش شود

از مهب وصل اگر بر من وزد باد ربیع
هم درختم گل کند هم گلستانم خوش شود

بی گل روی تو خوش [خوش] بانگ می کردم چو زاغ
بعد از ین چون نالهٔ بلبل فغانم خوش شود

چون بنام تو رسد دستم گهِ تحریر شعر
کلک همچون نیشکر اندر بنانم خوش شود

سیف فرغانی همی گویذ بلطف از حضرتت
گر بیابم یک نظر هردوجهانم خوش شود

۱۸۵

ای جان من زجوهر عشقت خزینه یی ... وی من زعاشقان جمالت کمینه یی
تابوت تن زمرده دل گور کافرست ... در جان اگر زعشق نباشد سکینه یی
هر تنگ دل امین نبود سِر عشق را ... جای پیمبری نبود هر مدینه یی
کی شرح حال عشق کند هر سخنوری ... کی دست کار نوح بود هر سفینه یی
دل بر دعشق گر طمع جان کند رواست ... سیمرغ سیر باز نگردد بچینه یی
اندر خرابهٔ دل من گنج مهر تست ... ای شه سپرده ای بگدایی خزینه یی
از حال [من] مپرس کچونست در غمت ... بشکست چون بسنگ رسیذ آبگینه یی
درخان من که آب ندارم، هوای تو ... زآن سان بود که در دل خاکی[۱] دفینه یی
مست شراب عشق تود رزی زاهدان ... پیدا بوذ چنانک می اندر قنینه یی
من دوستدار تو و تو دشمن، روامدار ... مهر مرا مقابله کردن بکینه یی
جانا قرین تو که بوذ با چنین جمال ... خورشید غیر ماه ندارد قرینه یی
عطار هشت خلد شود حورا گر بوذ ... چون زلف مشکبار توش عنبرینه یی
گر کوه نام تو شنود در زمان چو لعل ... هر سنگ او بنام تو گردذ نگینه یی
با تیر غمزهٔ تو که اورا هدف دلست ... ما چون نشانه پیش نهادیم سینه یی
بر قد سیف درره عشق تودلق فقر ... زیبا چو بر عذار عروسان زرینه یی

۱۸۶

ای کرده بعشق تو دل پرورش جانها
گردون چو رخت ماهی نادیده بدورانها

---

۱ ـ مت، دردلت حالی

آنرا که چو تو سروی درخانه بود دایم
از بی‌خبری باشد رفتن سوی بستانها

آنرا که گل رویش زردی ز غمت گیرد
خاك قدمش باشد سرسبزی ریحانها

زانگشت خیال تو چون نقش پذیرفتم
از دست دلم یک یک چون رنگ برفت آنها

از رنگ تو وبویت در گل اثری دیده است
بلبل که نمی آیذ بیرون ز گلستانها

بهر من دل خسته ای ترك کمان ابرو
تیر مژه را کردی سر تیز چو پیکانها

ای زلف تو چون چوگان بیم است که از دست
چون کوی بسر گردم ِگرد همه میدانها

گفتم بوفا با تو عهدی بکنم لیکن
از سخت دلی سستی اندر همه پیمانها

از آرزوی رویت بود آنکِ ز بهر گل
وقتی طرف خاطر می رفت ببستانها

تو در حرم دلها ساکن شده‌ای وآنگه
سیف از هوس کعبه پیموذه بیابانها

۱۸۷

خورشید منی بروی ۱ پرنور   من از تو چو سایه مانده‌ام دور

۱- مت : بنور

خوبان همه صورت و تویی جان | عالم همه ظلمت و تویی نور
از روی تو نور می درفشد | در کوی تو همچو آتش از طور
بیمار غم تو همچو عیسی | کرده بنفس علاج رنجور
در حشر که باشد آدمی را | دیوان عمل کتاب منشور
عاشق بتو زنده گردد ای دوست | نی چون دگران بنفخهٔ صور
عاشق نرمد بجور از تو | هرگز نرمد بهشتی از حور
بی غرهٔ طلعت چو ماهت | هر روز مرا شبی است دیجور
من مست زخاك کوی عشقم | چون شارب خمر از آب انگور
سیف از تو بجان عوض نخواهد | یکسان نبود محب و مزدور
نزدیکش کن بخود کزین بیش | پروانه نمی شکیبد از دور

۱۸۸

باغ را گرچه برخ کرد بهشت آیین گل
همچو روی تو نباشد برخ رنگین گل

باغ درجلوه و[بر] بلبل صاحب تمکین
حال دیگر شده چون آمده درتلوین گل

چند گوییم سخن باغ که همچون خارست
بوستان در ره عشاق تو با چندین گل

رخ تو آتش کانون جمالست و از آن
شهر پرمی شود ازروی تو درتشرین گل

جای آنست که ازگلشن حسنت رضوان
از پی زیب نهد بر رخ حورالعین گل

شکل موزون تو نظمی است رخت شه بیتش
ناظم صنع بسی کرده درو تضمین گل

گر تو دستور دهی ماه برو بد هر شب
از سر کوی تو با مکنسهٔ پروین گل

خویشتن را همه تن جُسم خوهد چون نرگس
تا نظر در رخ خوب تو کند مسکین گل

چیست فردوس چو در روی ننمایی تو جمال
چه بود باغ گر[۱] او را نکند تزیین گل

من بدیذار تو از وجد بیارامم اگر
شورش بلبل دیوانه کند تسکین گل

تو چنین سرو سمن بار مرو در بستان
کز خجالت نکند یاسمن و نسرین گل

ای عروس چمن از پردهٔ خجلت پس ازین
روی منمای که درجلوه درآمذ این گل

اندرین باغ شکر با گل و گل با شکرست
چون درآیی شکری میخور و بر می چین گل

در بهاران زمن این دستهٔ گل خاص تراست
گرچه نزد همه عام است بفروردین گل

سیف فرغانی جان دادو ترا نیست غمی
آری از سردن بلبل نشود غمگین گل

۱- مت: که

۱۸۹

چوبیند روی توای نازنین گل کند برتو هزاران آفرین گل
توبا این حسن اگردر گلشن آیی نهد پیش رخت رو بر زمین گل
اگر بلبل کند ذکر تو درباغ ز نامت نقش گیرد چون نگین گل
چواز ذکر لبت شیرین کند کام شود در حلق زنبور انگبین گل
گلی تو از گریبان تا بدامن بهرجانب بریز از آستین گل
اگردرخانه گل خواهی تووقتی[۱] برو آینه بـر گیرو ببین گل
ندارد باغ جنت همچوتوسرو نباشد شاخ طوبی راچنین گل
برنگ وبو چتو نبْوَد کچون تو خط و خالی ندارد عنبرین گل
اگر بامن نشینی عیب نبود که دایم خار دارد همنشین گل

۱۹۰

باز دریافتن دوست مرا چون خورشید
روشن است آینهٔ دل بدَم صبح امید

تو سر از سایهٔ خدمت مکش و براغیار
در فروبند که در روز شب افتد خورشید

دل آزاد باسباب و علایق مسپار
تخت هوشنگ بضحاك مده چون جمشید

همت اندر طلب غیر پراگنده مدار
بهر زاغ سیه از دست مده باز سپید

۱- مت : گل خواهی وقت

لوح عشاق ز اغیار کجا گیرد نقش
قلمِ اعلی محتاج نباشد بمدید[۱]

درغم عشق گریزان دل خود را کآن هست
ظلِ طوبی و هوای دگران سایهٔ بید

گر ره عشق روی زود بمقصود رسی
می از آن جام خوری مست بمانی جاوید

انتظاری برود لیک نیاید هرگز
کس از آن مایده محروم و از آن در نومید

چنگ لطفش بنوازش چو در آید یابد
زخمه از خنجر بهرام رباب ناهید

سیف فرغانی بسیار سخن گفت و نبوذ
آن احادیث چو اخبار تو عالی اسنید[۲]

۱۹۱

مرا بغیر تو اندر جهان دگر کس نیست
بجز تو دل ندهم کز تو خوبتر کس نیست

بچشم حال چو ما را خبر معاینه شد
بعین چو تو ندیدیم و در خبر کس نیست

مرا که دیدهٔ دل از تو روشنی دارذ
بهر کجا نگرم جز تو در نظر کس نیست

۱- مت: بمداد ۲- مت: اسناد

بگرد کوی تو هرعاشقی که کشته شود
شهید عشق بود خون بهاش بر کس نیست

جهان بجمله خرابست و نیست آباذان
بجز دلی که درو غیرتود گر کس نیست

جهانیان اگر از حسن روی تو خبری
شنوده اند چرا طالب اثر کس نیست

ره تو معنی و این خلق صورت آرایند
ز بهر کار تواندرجهان مگر کس نیست

دهان بیاذ تو گرخوش نمی کنند این خلق
زبی کسی مگس اینچنین شکر کس نیست

ز بهر صبح وصالت که کی زند نفسی
شبی ز شوق تو بیدار تا سحر کس نیست

چو عقل بر سر کویت گذر کند داند
که راه عشق توای جان بپای هر کس نیست

اگر ز پرده برونست سیف فرغانی
چو آستانه بجز وی مقیم در کس نیست

۱۹۲

دلارامی که همچون مه بشب بینند دیدارش
شبم چون روز روشن گشت ازخورشید رخسارش

بنزهت به‌ز فردوس است کوی آن بهشتی روی
که دوزخ نزدعاشق هست محرومی زدیدارش

گذر بر دُرج دُر دارد سخن درپستهٔ تنگش
قدم بالای مه دارد کُله در زیر دستارش

ز حسرت کام گردد تلخ آن‌دم جان شیرین را
که لعل او در آمیزد شکر با آب گفتارش

بدم جان پرورست آن تن که می بوسد بهروقتش
بمشک اسکندرست آنکس که می نوشد خضروارش

بجان بوسی همی‌خواهند مشتاقان ازو ای دل
برو زوبوسه اکنون خر که کاسد گشت بازارش

علاج جان رنجوراست در خطّ [۱] دل آشوبش
مزاج آب حیوانست در لعل شکر بارش

ز قوت جان بود ایمن شهید تیر مژگانش
ز مرگ دل بود فارغ سقیم چشم بیمارش

نوا کمتر زن ای بلبل که شد بازار حسن گل
شکسته ازگل حسنی که روی اوست گلزارش

از آن یار پسندیده نگردانم دل و دیده
گرم از دیده خون دل بریزد چشم خونخوارش

ز عشقت همچو فرها دست مسکین سیف فرغانی
که شوراند رجهان انداخت شیرینی [۲] اشعارش

۱۹۳

چه دلبری که رخ تست در گلستان ماه
چو آفتاب بروی تو دارد ایمان ماه

۱– مت: بحظ

بآفتاب که روز آورد نظر نبود
مرا که هست ز روی تو در شبستان ماه

کمال حسن ترا در وجود آن اثرست
که در حمایتش ایمن بود ز نقصان ماه

تو پادشاهی و خوبان همه رعیت تو
نجوم جمله سپاهند و هست سلطان ماه

باسب حسن شبی با رخت مسابقه کرد
تو پیش رفتی و پس ماند چند میدان ماه

چو سر ز جیب افق بر کند طلیعهٔ صبح
ترا طلوع کند آن دم از گریبان ماه

بوقت صبح کند آفتاب عزمِ غروب
چو گردد از افق غرهٔ تو تابان ماه

چو ابر گریه کند چشم من چو کرد طلوع
بر آسمان جمالت چو صبح خندان ماه

بروز بر در من آفتاب گریه کند
اگر شبی بسر روزنم رسد آن ماه

بنزد قاضی گردون که مشتریست بنام
حقوق روی تو ثابت کند ببرهان ماه

بوقت بیع ازین اخترانِ دنیاری
بهای خاك درت بر کشد بمیزان ماه

اگر تو ابرِ نقاب از میانه برگیری
بتابد از رخ پر نور تو هزاران ماه
وگر ز روی تو یک روز تربیت یابد
شب چهارده گردذ هزار چندان ماه
اگر بروی تو نسبت کنندش از شادی
فراز[1] طارم هفتم روذ چو کیوان ماه
بکوی دوست کنون ای سیف فرغانی
که هست بر فلک قالب تو از جان ماه

۱۹۴

زهی با صورت خوبت تعلق اهل معنی را
ز نقش روی تو زینت نگارستان دنیی را
درین ویرانهٔ قالب ندارد جانم آرامی
که دل بردی بذان صورت سراسر اهل معنی را
مرا روی تو محبوبست همچون مال قارون را
مرا وصل تو مطلوبست چون دیذار موسی را
همی خواهم که دیذارت ببینم دم بدم لکن
من مسکین اگر طورم چه تاب آرم تجلی را
دل مرده کند زنده احادیث تو، پندارم
لب تو در نفس دارد دمِ احیایِ عیسی را

۱- مت: قرار

من سر گشته میخواهم که بوسم خاك پای تو
دلیری بین که تا این حد رسانیدم تمنی را

ازین پس همچو قلاشان بپوشم[1] جامهٔ تقوی
که حکم قاضی عشقت قلم بشکست فتوی را

بعهد چون منی پرشد جهان از گفتگوی تو
که از اشعار مجنونست شهرت حسن لیلی را

مرا ای دوست از دشمن نباشد بیم در عشقت
که از باذ خزان نبود زیان سرشاخ طوبی را

سر دنیای دون بی تو ندارد سیف فرغانی
که عاشق بی تو نپسند دسرا بستان[2] عقبی را

بنزد سیف فرغانی چه باشد؟ ظلمت آباذی،
اگر [در] روضه ننمایی بما نور تجلی را

۱۹۵

ای بلبل جانم [را] ازروی تو گلزاری
رنگیست ز روی توبا هر گلِ رخساری

از دیدن ماه و خور عار آیدت ای دلبر
گر بهر تماشا را در خود نگری باری

بی معنی عشق تو جان در بدن خاکی
چون صورت رنگینست آرایش دیواری

۱- مت: قلاسان ببوسم ۲- مت: سرا یستان

اندر ره عشق تو گامی زدم و چون خود
درهر قدمی دیدم سر گشته طلب کاری

تنها نه منم مرغی در دام تو افتاده
از هر قفصی بشنو آواز گرفتاری

گرد لب تو گشتم کز وی شکری چینم
در عمر نکردستم شیرین تر ازین کاری

وصل تو بسی جستم وا کنون شده ام از[۱] تو
خشنود بپیغامی خرسند بگفتاری

هر جا شکرستانی در شهر شود پیدا
من چون مگسم اورا بی‌سیم خریداری

گر سیم و زرت باشد خاك در جانان خر
وآنگه درمی از وی مفروش بدیناری

آن دوست ز بهر من آزرده شد از دشمن
از بهر دل بلبل گل خسته شد از خاری

گفتم بنگارینم کای برده دل و دینم
تو آن منی جانا من آن تو؟ گفت آری

نزدیک کسی کورا چون سیف بود حالت
معذورم اگر ورزم سودای چنین یاری[۲]

۱۹۶

بیک نظر دل خلقی همی برد یارم
بمن نگر که بذان یک نظر گرفتارم

۱- مت : پر ۲- درآخر این بیت یک «ض» با خط درشت‌تر نوشته شده است

مرا خود ازخبرش بود حال شوریده
کنون بیک نظرِ او تمام شد کارم

ورا اگر دگری یافت واز طلب بنشست
من آن کسم که پس ازیافتن طلب کارم

شبی بخدمت او خلوتی خوَهم تا روز
که او زلب شکرومن ز دیدهٔ دربارم

چراغ وارم ازآن پس اگر کُشند رواست
ستاره وار چو با مَه شبی بروز آرم

امیر ملک ورا طالب است ومن درعشق
نمی خوَهم که فرومایه‌یی بوذ یارم

تو همت من مسکین نگر کچون فرهاد
برای شیرین با خسرو است پیکارم

من از مُدامِ اَملهای خویش بوذم مست
شراب عشقش ازآن سُکر کرد هشیارم

کنون نخسبم جزبردرش چوسگ همه روز
که شب روانِ رَهش کرده‌اند بیذارم

بدین گنه که دلم قدر وصل اونشناخت
گرم بهجر عقوبت کند سزاوارم

اگر چنانکِ زدی لاف سیف فرغانی
که من ببذلِ دِرَم سرخ رو چو دینارم

میان خلق تفاوت بسیست در گوهر
که دوست را تو بزر من بجان خریدارم

طریق اهل دل اینست کاین[1] امانتِ جان
که دوست داذ بمن من بدوست بسپارم

۱۹۷

ازآن شکر که تو در پستهٔ دهان داری
سزد که راتبهٔ جان من روان داری

ببوسه تربیتم کن که من برین درگـه
نه‌آن سگم که تو تیمارِ من بنان داری

نظر درآینه کن تا ترا شود روشن
چو دیگران که چه رخسار دلستان‌داری

اگر کسی ندهد دل بچون تو دلداری
تو خویشتن بستانی که دستِ آن داری

جماعتی که در اوصاف تو همی گویند
که قدّ سرو و رخ همچو گلستان‌داری

نظر در آن گل رو می کنند ، بی خبرند
ز غنچها که بر اطراف بوستان داری

پیام داذ بمن عاشقی که ای مسکین
که همچوسن بسخن رسم عاشقان داری

۱- مت : اینست که

بروی گل دگران خرّمند چون بلبل
تو از محبت او تا بکی فغان داری

چو عاشقان همه احوال خویش عرض کنند
تو نیز قصهٔ خوذ بازگو، زبان داری

ببوسه یی چو رسیدی از آن دهان زنهار[1]
ممیر کز لب لعلش غذای جان داری

چو دوست گفت سخن گفت سیف فرغانی
حدیث یا شکرست آنکِ در دهان داری

۱۹۸

عاشق روی تو از کوی تو نایدد ربهشت
نزد عاشق فخر دارد خاك کویت بر بهشت

عاشق عالی نظر آنست کو بیند بچشم
روی تو امروز در دنیاو فردا در بهشت

وقت دیدار تو بادرویش شرکت کی بوذ
آن توانگر را که چون شدّاد هست از زر بهشت

عاشقان دوزخ آشام ترا امروز هست
در دل از یاد توای معشوق جان پرور بهشت

عاشقت بستد بدست همت و ازپس فگند
اندرین ره پیش او گر دوزخ آمد گر بهشت

۱- مت : زینهار

چون دل بیگانگان جانش زذکرت غافلست
گر بوذ در خاطرش با یاذت ای دلبر بهشت

بر امید صحبت مستان خمر عشق تو
پای کوبند از طرب حوران بسی در هر بهشت

چون خضر آب حیوة وصل چون یابد کسی
ایستاده درمیان چون سدّ اسکندر بهشت

تا در و گوهر ز آب چشم عشاقت نیافت
شاهدان خلد را نگرفت در زیور بهشت

گر برحمت ننگری جنت بود همچون جحیم
ورقدم در روی نهی دوزخ شود یکسر بهشت

سیف فرغانی مکن بیرون خیال روی دوست
از درون خود که با حورست نیکوتر بهشت

گر کند در کوی تو عاشق بمحنت التفات
هست بر عاشق غرامت هست منت بر بهشت

۱۹۹

هلال حسن بعهد رخ تو یافت کمال
که هم جمال جهانی و هم جهان جمال

ز روی پرده بر افگن که خلق را عیدست
هلال ابروی تو همچو غرّهٔ شوال

محیط لطف چو در یامدام[۱] در موج است
میان دایرهٔ روی تو ز نقطهٔ خال

۱- مت: جو در بامداذ

رخ تو بر طبق روی تو بذان ماند
که بر رخ گل سرخست روی لالهٔ آل

ز نور چهرهٔ تو پرتوی مه و خورشید
زقوس ابروی تو گوشه‌یی کمان هلال

بپیش تست مکدّر چوسیل و تیره چوزنگ
بروشنی اگر آینه باشد آب زلال

ز خرقها بدرآیند[۱] چون کند تأثیر
شراب عشق تو در صوفیان صاحب‌حال

بوصف آن دهن و لب کجا بوذ قدرت
مرا که لکنت عجزست در زبان مقال

گدای کوی توم کی بودچومن درویش
بنزد چون تو توانگر عزیز همچون‌مال

ز شاخ بیذ کجا باذ زن کند سلطان
وگرچه مروحه گردان ترك اوست شمال

چو کوزه زآب[۲] وصالت دهان من پر کن
بقطره‌یی دو که لب خشك مانده‌ام چوسفال

رخ تو دیذو بنالیذ سیف فرغانی
چو گل شکفت مگو عندلیب را که منال

بیا که در شب هجران تو بسی دیذیم
«جزای آنكِ نگفتیم شکر روز وصال»

۱- مت : بدرانند ۲- مت : آب

۲۰۰

من زعشق تورستم ازغم خویش — ور[۱] بمیرم گرفته ام کم خویش

در درون خراب من بنگر — لمن الملک بشنواز غم خویش

زیر ابروت ماه رخسارت — بَدْر دارد هلال درخم خویش

کای تودرکاردیگران همه‌چشم — نیک بنگر بکار درهم خویش

بی من ار زنده‌ای بجان و بطبع — تا نمیری بدار ماتم خویش

ور سلیمانِ دیوِ خود باشی — ای تو سلطان ملک‌عالم خویش

همچو انگشت خود یدالله را — یابی اندر میان خاتم خویش

شمع ارواح مرده را چو مسیح — زنده‌می کن چوآتش ازدم خویش

همت اندر طلب مقدم دار — می‌رواندر پی مقدّم خویش

هر دم اندر سفر همی کن شاد — عالمی را بفرّ مقدم خویش

گر دلی خسته یابی ازغم عشق — روازآن خسته‌جوی مرهم خویش

دوست را گرنه‌ای تو نامحرم — سرِّ عشقش مگوبمحرم خویش

سیف فرغانی اندرین پرده — هیچ ازین تیزترمکن بَمِ خویش

۲۰۱

نگارا تا ترا دیدم دل اندرکس نمی‌بندم

زخوبان منقطع کردی برای خویش پیوندم[۲]

بجز توگردل و جان را بود آرام و پیوندی

دگر با دل نیارامم دگر با جان نپیوندم

۱- مت : و کر ۲- کذا، ظ : زخوبان منقطع کردی مرا ای خویش وپیوندم

تو داری روی همچون گل من شوریده چون بلبل
برنگی از تو خشنودم ببویی از تو خرسندم

تو خورشیدی زمن پنهان و من با اشک چون باران
گهی چون ابر می گریم گهی چون برق می خندم

چنان از آب چشمم تر که همچون عود در مجمر
نسوزم گر بیندازی در آتش همچو اسپندم

درخت صبر بنشاندم، چو دیدم مرغ دل بی تو
بشاخ او تعلق کرد، از آنش بیخ بر کندم

بلطف و حسن و زیبایی و عشق و صبر و شیدایی
ترا شیرین نباشد مثل و خسرو نیست مانندم

اگر چون دوستان برمن کنی امری بجان برمن
ز تو ای دلستان برمن چه حکم آید که نپسندم[1]

مگر خورشید روی تو شعاعی برمن اندازد
که برخاك درت خود را بسی چون سایه افگندم

ز بخت این چشم می دارم کزین پس شاخ نومیدی
نیارد تخم اومیذی که اندر دل پراگندم

ز استاد و پذر میراث و علمم هست عشق تو
اگر نااهل شاگردم و گر ناجنس فرزندم

همه دیوانگانرا بند زنجیر است و این طرفه
که در زنجیر عشق تو دل دیوانه شد بندم

۱- مت: ببسندم

درین عشقی زجان خوشتر مرا ازصد جهان خوشتر
عدوی جان‌ستان خوشتر ز یاری گرد هد پندم
بگوی سیف فرغانی اگر آیی بصد ناز آ
خرامان از درم باز آکت ازجان آرزومندم

۲۰۲

ای گل روی تو برده رونق گلزارها
در دل غنچه بسی حسن ترا اسرارها
گر بیاذروی تو آبی خورم دروقت مرگ
بی گل از خاك رهی سر بر نیارد خارها
گل که باشد پیش روی تو که اوراچون گیاه
بعد ازین آرندو بفروشند در بازارها
با چلیپای سر زلفت که ناقوس اشکند
نعرهٔ توحید خیزد زین پس از زنّارها
حسن شهر آشوب [تو] چون برولایت دست یافت
سروران ملك را در پا روذ دستارها
کارمن زهداست و توبه دادن سردم زمی
گرمی عشقت خورم توبه کنم زین کارها
عشق داند نقش اغیار از دل عاشق سترد
سکه را آتش تواند بردن از دینارها
کس برون خانه محرم نیست سرّ عشق را
درفرو بند این سخن می گوی با دیوارها

گر درختانرا بوذ از سر[3] حلاج آگهی
آنچه از وی می شنوذی بشنوی ازدارها

گر بهار وصل خواهی سیف فرغانی برو
همچو بلبل درخزان دم درکش ازگفتارها

دلبرا بی من مروگر گویذت پور حسن
خیز تا طوفی کنیم ای دوست در گلزارها

۲۰۳

عشق تو مرا زمن برآورد — بردم زخودو زتن[1] درآورد
حسنت بکرشمهای شیرین — صدشور زجان من برآورد
عشق آمذه بود بر در دل — عقل از پی دفع لشکرآورد
حسن تو رسیذ با صد اعزاز — دستش بگرفت واندرآورد
عشقت که بپای خویش مارا — غوغای غم تو برسر آورد
کس را زپدرنماند میراث — این واقعه ییست[2] ماذر آورد
در بحر غم تو غرقه گشتم — بنگرصدفم چه گوهرآورد
سودای توشاعریم آموخت — تخمی که تو کشتی این برآورد
آن کو درمی ندارد ازسیم — با سکهٔ تو چنین زر آورد
وز طبع چوشاخ بی ثمرسیف — از بهر تو میوهٔ تر آورد
بیهوش شذم چو از در تو — باذ آمذ و بوی عنبر آورد

۱ـ بجای «زتن» در متن چیزی شبیه «سی ں» است — ۲ـ مت: واقعه است

۲۰۴

ز دلبران همه شهر دل پذیر توی — مرا ز جمله گزیر است و ناگزیر توی
ز دیگران سخنی برزبان رود هروقت — ولی مدام چواندیشه در ضمیر توی
پیاده‌اند نکویان ز نطع دل بیرون — کنون چوشاه درین خانه جایگیر توی
سمن بران همه با کثرتی که ایشانراست — ترا رعیت فرمان برند امیر توی
همه روایت منظومهٔ حکایاتند — ترا چه شرح دهم جامع کبیر توی
بنام حسن تو از بهرشعرچون زرخرد — زدیم سکه که سلطان این سریر توی
بذین جمال [چو] خورشیدمی توانی گفت — که آفتاب منم ذرّهٔ حقیر توی
زمین بدور تو چون آسمان شدو دروی — مَه ِ تمام بذان روی مستدیرتوی
اگر سراج منیرست بر فلک برماه[۱] — قمر بلمعه چراغی بود منیر توی
لبت بنکته بسی آب و خمر در هم ریخت — مگر ز جوی بهشت انگبین وشیرتوی
زبعد آن همه الفاظ مدح در حق تو — که ازمعانی آن یک بیک خبیر توی
رقیب بی نمکت را سزد اگر گویم — که بهر کوفتن ای ترش روی سیرتوی
مرا هوای تودی گفت سیف فرغانی — ز قید ما دگران مطلقند اسیر توی
برای وقت جوانان کنون که سعدی رفت — سخن بگو که درین خانقاه پیر توی
مَلِک مجیرو مَلَک دم بدم ظهیرت باذ — که زیر چرخ نخستین دوم اثیرتوی

۲۰۵

چوحسن روی توآوازه درجهان انداخت
هوای عشق تو درجان بی‌دلان انداخت

۱- مت: برملک برما

سمن بران همه چوگان خویش بشکستند
کنون که شاه رخت گوی درمیان انداخت

از آن میانه گل و لاله را برآمذ نام
چوسحر حسن توخاشاك بر کران انداخت

کمان ابروی خود بین که ترك غمزهٔ تو
خطا نکرد خدنگی کزآن کمان انداخت

ترا بذیذم[1] و صبرو قرار رفت از من
مگس چو دیذ عسل خویشتن در آن انداخت

عقاب عشق توم صید کرد و در اول
چو گوشت خورد وبآخر چو استخوان انداخت

چو تو ز نور سپر پیش روی داشته ای
کجا بسوی تو تیر نظر توان انداخت

مرا یقین شده بوذ آنک من بتو برسم
کرشمهای توم باز در گمان انداخت

بجهد بنده بوصلت رسذ اگر بتوان
ببیل خاك زمین را بر آسمان انداخت

بشعر وصف جمال تو خواستم کردن
ولی جلال توم عقده بر زبان انداخت

چوخواستم که کنم نسبتش بلعل وعقیق
لب تو ناطقه را سنگ در دهان انداخت

۱- مت: ندیذم

کسی که در ره عشق آمذ او دوعالم را
چو میخ کفش برفتن یکان یکان انداخت

بآب شعر رهی غسلِ دل کند درویش
که‌آتش‌طلبش درمیان جان انداخت

ترا چو دید بسی گفت سیف فرغانی
چه‌فتنه بود که‌حسن تودرجهان انداخت

۲۰۶

آنکس که بهرنام تو ازجان زیان[۱] نکرد
عنقای عشق در دل او آشیان نکرد

در پردهٔ دلش اثری از حیات نیست
آنرا که در درون غم تو کارجان نکرد

آنکس که آفتاب سعادت برو نتافت[۲]
با ماه عشقت اختر عقلش قِران نکرد

وآنرا که طوق مهر تو در گردن او فتاد
بر فرقش ارچه تیغ زدی سر گران نکرد

وآنکس که دل زدوستی جان فرونشُست
او پاك نیست ، غسل بآب روان نکرد

آنکس که جان بداد باومید سود وصل
با تو درین معامله خود را زیان نکرد

۱- مت : زیان   ۲- مت : بتافت

عاشق که سیر گشت زخود گرچه گرسنه‌است
کونین لقمه‌یی شد و او در دهان نکرد
عشق تو مرد را ز بلاها امان نداد
صیاد صید را بسلامت ضمان نکرد
وآنرا که دل زآتش عشق تو روشنست
دست اندر آب تیرهٔ این خاکدان نکرد
آنرا که در زمین دل افتاد تخم عشق
چون گاو بار بردو چو گردون فغان نکرد
ای آنکه لاف می‌زنی ازعشق آن نگار
کز کبر و ناز یک نظر اندرجهان نکرد
دست ازجهان بدار که اصحاب کهف وار
در غار ره نیافت سگ ار ترک نان نکرد

۲۰۷

پیغام روی تو چو ببردند ماه را
مه گفت من رعیتم آن پادشاه را
خالت محیط مرکز لطفست و روشنست
کین نقطه نیست دائرهٔ روی ماه را
از بهر سرخ رویی حسن آفریده‌اند
بر روی لاله رنگ تو خال سیاه را
دستار از سرم بقدم در فتد چو تو
برفرق راست کژنهی ای جان کلاه را
خورشید روی روشن تو همچو آفتاب
بشکست پشت این مه انجم سپاه را
در گلشن جمال تو [مه] روی آن گلست
کز عکس خود چو لاله کند هرگیاه را
من بنده هیچ سود ندارم زشعر خود
ازآب خویش فایده‌یی نیست چاه را
فردا که اهل حشر بخوانند حرف حرف
این روزنامهٔ بمعاصی تباه را

ماراچه غم که از قِبَلِ عاشقان خود روی تو عذر گفت هزاران گناه را
سیف از پی رضای تو گویذ ثنای تو پاداش از تو بذ نبود نیکخواه را
گر دیده ایت هست رخ دیگری مبین «آن روی بین که حسن بپوشید ماه را»۱
در عهد خوبی تو جوانانه مَی خورد آن زاهدی که پیر بوذ خانقاه را
گر هندوی تو م بغلامی کند قبول بنده کنم هزار چو سلجوقشاه را
از شوقت آه می نکنم ز آنک در دلم عشق تو آتشیست که می سوزد آه را
گر دوست هست خلق در آفاق گو مباش چون دانه دست داذ چه قدرست کاه را

۲۰۸

فرامُش کرد جان تو تماشا گاه اعلی را
که خاکش دام دل باشد نگارستان۲ دنیی۳ را
منه رخت اندرین ویران که در خلد برین رضوان
بشارت میدهد هردم بتو فردوس اعلی را
بخارستان دنیا در مکن با هرخس آمیزش
که دولت بهر تو دارد پر از گل باغ عقبی را
تو اندر تیه دنیایی چو اسراییلیان حیران
عجب باشد که نفروشی بتره مَنّ وسَلوی را
برو علم پیمبر را مسلمان وار تابع شو
که ترسایان ز جهل خود خدا گفتند عیسی را
بدستار و بدُرّاعه نباشد قیمت عارف
که عزّت ز آستین نبود یَدِ بیضای موسی را

۱- تضمین از سعدی ۲- مت: نکارستانرا ۳- مت: دنیا

چو ابراهیم اگر مردی بت‌آزرشکن، تا کی
چو صورت‌بین ِ بی‌معنی پرستی نقش مانی را
برسم صورت آرایان برای چشم رعنایان
چو تو پیراهنی شستی نجس شد جامه تقوی را
اگر تو ترک جان نَکْنی کمال او نگردد کم
وگر حاجی بُزی نَکْشد چه نقصان عید ِ اَضحی را
مکن چون طالب دنیا جهان صورت آباذان
که در ویرانی صورت بیابی گنج معنی را
ورای دوست اندر دل بُت است ای خواجه محوش کن
که اندر کعبه نَپْسندد مسلمان لات و عُزّی را
مکن گر شاه و سلطانی بظلم و جور ویرانی
که تا اکنون اثر مانده است عدل آباد ِ کسری را
چو رهبر نیست ای ره رو تمسّک کن بشعر من
چو دو ره قایدی نَبْوَد عصا چشم است اعمی را

۲۰۹

زهی ز خندهٔ شیرینْت شرمسار شکر
مدام پستهٔ تنگ ُتراست بار شکر
فدای پاسخ تلخ تو یک جهان شیرین
غلام پسته تنگ تو صد هزار شکر
چو تنگ‌دستی دیذی و تلخ عیشی من
ببوسه برمن مسکین فراخ دار شکر
هزار شور برآید ز عاشقان زین پس
که گرد لعل توشد با نبات یار شکر
بغمزه دل شکن و از جهان برآر نفیر
بخنده در سخن آور دهان ببار شکر

مدام خندهٔ شیرین تو همی کارد | بگرد پستهٔ تنگت نبات وار شکر
میان این همه خوبان بجز تو کس را نیست | گهر نمای عقیق و سخن گزار شکر
لب و دهان تو در چشمم آمذو دیدم | بگرد پستهٔ چون آتش آبدار شکر
بوصل همچو تو شیرین چه باشد ار آید | مرا چو خسرو پرویز در کنار شکر
برای بوسه مگس وار گر کنم ابرام | تو خوش بخسب بناز و بمن سپار شکر
بهای شعر رهی بوسه ییست[1] از لب تو | تو شاد باش بشیرین بمن گذار شکر
دهان خود بشکر چون مگس نیالایم | که چون لبت نکند در مذاق کار شکر
کسی که نزد تو این نظم برزبان راند | تو دست سوی دهانش بروبیار شکر
زمانه زاد بایام چون تو شیرینی | بروزگار زنی کرد روزگار شکر
چو قند از آنی شیرین که سیف فرغانی | بشعر بر سر تو می کند نثار شکر

۲۱۰

بخود نظر کن اگر میخوهی که جان بینی
بجان که آنچه زجان خوشترست آن بینی

دل شکستهٔ ما در نظر کجا آیذ
ترا که در تن خود بنگری و جان بینی

ترا بباغ چه حاجت بود که هر ساعت
ز روی خویش درآیینه گلستان بینی

وگر تو میخوهی ای عاشق دقیق نظر
کزو سخن شنوی یا ازو دهان بینی

پس از هزار تأمل اگر سخن گوید
چو نیک درنگری زآن دهان نشان بینی

۱- مت : بوسه است

ز موی هم نکنی فرق آن میانی را
که در میانهٔ آن موی تا میان بینی

درون پیرهن آبیست منعقد تن او
که چون تودرنگری روی خوددرآن بینی

بیا که با جگر تشنه در پی آن آب
ز دیده بر رخ من خون دل روان بینی

چوچشم و ابروی اوبنگری هراسان باش
ز ترك مست که نزدیک او کمان بینی

وگر[1] نداری آن بخت سیف فرغانی
که چون دلی بدهی روی دلستان بینی

بنیکوان نظری کن که بوی او آیذ
ز رنگ حسن که در روی نیکوان بینی

۲۱۱

آن دلارامی که آرامی نباشد با منش
کردشام عاشقان چون صبح روی روشنش

آستین از رو چوبرگیرذ ترا روشن شود
کآفتاب حسن دارد مطلع از پیراهنش

زآن بِحَبلِ شعلهٔ خود همچودلو ازچاه‌آب
روزوشب برمی کشدخورشیدنوراز روزنش

از گریبانش گلستان می‌برآیدعیب نیست
عاشقی گر همچوخار آویزداندر دامنش

۱- مت: واکر

جامه برخود می‌درم چون غنچه زآن دلبرکه هست
خرمنی گل در قباو عالمی جان درتنش

گر زمن بستد دلی آن دوست باطل جوی نیست
زآنک گرصد جان خوهد حقی است واجب بر منش

در کمانِ ابرو آوردو بسوی من فگند
یار آهو چشم تیر غمزهٔ شیر افگنش

داشت پیش آتش رویش فتیلی از نظر
زآن چراغ دیده را از آب و خون شد روغنش

باذ بابویش[۱] شبی گرسوی بستان بگذرد
همچو بلبل در نوا آید[۲] زبان سوسنش

خسروان اورا غلامند این زمان در ملک روم
همچوشیرین صد کنیزک عاشق اندر ارمنش

برامید وصل او چون سیف فرغانی که دید
طوطیی اندرقفص یا بلبلی در گلشنش

۲۱۲

تبارك الله از آن روی دلستان که تراست
زحسن و لطف کسی را نباشد آن که[۳] تراست

گمان مبر که شود منقطع بداذن جان
تعلّق دل ازآن روی دلستان که تراست

۱ـ مت: باتوبس ۲ـ مت: درنوا اندر
۳ـ مت: انک ، با قبول صحت این املاء نظر بسهولت قرائت درین مورد و نظر به شباهت املاء کلمه با سایر ردیفهای غزل چنین ضبط کرده‌ایم .

بخنده ای بت باذام چشمِ شیرین لب
شکر بریزد از آن پستهٔ دهان که تراست

ز جوهری که ترا آفریده‌اند ای دوست
چگونه جسم بوذ آن تنِ چوجان که تراست

ز راه چشم بدل می رسذ خدنگ مژه
مرا مدام ز ابروی چون کمان که تراست

چه خوش بود که چو من طوطیی شکر چیند
ببوسه زآن لب لعل شکرفشان که تراست

بغیر ساغرِ می کِش بَرِ توآبی هست
ببوسه یی نرسد کس ازآن لبان که تراست

اگر کمر بگشایی و زلف باز کنی
میان موی تو گُم گردذ آن میان که تراست

چو عندلیب مرا صد هزار دستانست
بوصف آن دو رخ همچو گلستان که تراست

صبا بیامذ و آورد بوی تو، گفتم
هزار جان بد هم من بذین نشان که تراست

بیا که هیچ کس امروز سیف فرغانی
ندارد آبِ سخن اینچنین روان که تراست

۲۱۳

ای مشک و عنبر شمه یی از بوی تو — مه پرتوی از آفتاب روی تو
گل را بر خسار تو نسبت می کنند — رنگش خوش است اما ندارد بوی تو

درعشق بازی ازتوچون من بیدقی / شه‌می‌خوهد یعنی رخ نیکوی تو
ماتشنگان راسیل غم ازسر گذشت / ای آب‌حیوان قطره‌یی ازجوی تو
برخاك هر درآب رو بفروختم / تا نان خرم بهر سگان کوی تو
بالای تو ای‌شاخ طوبی زو[1] خجل / سرو[و]، بنفشه برگ[2] شدازموی تو
دیوانهٔ زنجیر دارِ دل نگر / اندرکشاکش‌مانده‌با گیسوی تو
چشم‌تو کیس تیرمژگان بوسذ[3] / گرچه کمان دارست ازابروی تو
آن تیرها یک‌یک بلحظهٔ جان‌شکر / می‌افگند گه سوی‌من گه‌سوی تو

۲۱۴

ای خورده روح ازجام عشقت باذه‌یی / می کن نظر درکار کارافتاذه‌یی
مخمور کرده عقل هشیار مرا / چشمت که‌مستی میکند بی‌باذه‌یی
این اتفاقِ طُرفه بین کَندَر فتد / چون‌من گدایی باچوتوشهزاذه‌یی
کی کُفؤ باشد ماه را استاره‌یی / چون مِثل باشد لعل رابیجاذه‌یی
مپسند[4] کزکمتر غلامی کم بود / در بندگیِ تو چو من آزاذه‌یی
انصاف ده تاچون شکیبایی کنذ / بی‌چون‌تودلبرهمچومن دلداذه‌یی
نگرفت‌نقش دیگری تا[5] نقش‌خود / بنشاندی درطبع‌چون‌من ساذه‌یی

۲۱۵

ای بگردخرمن توخوشه‌چین خورشیدوماه
ماه با روی تو نَبُوَد در محل[3] اشتباه

۱- مت: رو ۲- مت: ترک ۳- کذا ۴- مت: بپسند ۵- مت: با

پادشاه ملک حسنی کس چنین ملکی نداشت
ز ابتدای دور عالم تا بوقت پادشاه

بی شعاع روی تو با سایهٔ هستی خود
ره نبردم سوی توچندانک میکردم نگاه

چون رخ اندر آینه پیدا شود پشت زمین
ظلمت شب را اگر بر روی افتد نورماه

عاشق اربا خلق باشد ماند ازمعشوق دور
لشکری بر خر نشیند باز ماند از سپاه

همتی باید که عاشق را زخود بخشد خلاص
رستمی باید که بیژن را برون آرد ز چاه

عاشق اندر پایگاه خدمت سلطان عشق
گر بود ثابت قدم چون تخت یابد پیشگاه

عشق هرجا تخت خود بنهاد واسبی راندشد
پای قیصر بی رکاب وفرق کسری بی کلاه

بی جواز عشق فردا در سیاستگاه حشر
طاعتت محتاج آمرزش بود همچون گناه

گر بگردانی عنان از جانب این خاکدان
از رکاب خود در آن حضرت فشانی گرد راه

مرکب تن راجو [و] ۱ نان کم کن ای رایض که نیست
حاجتی در مَرجِ ایران رخش رستم را بکاه

۱- بهمین میزان از وزن کم است و میتوان بجای «و» که درمتن گذارده‌ام چیزی دیگر جست .

سیف فرغانی تو در معنی چو صبح کاذبی

ورچه در دعوی بیاری صبح صادق را گواه

۲۱۶

گر دست رسد روزی در پات سر افشانم

هر چند نثارت را لایق نبود جانم

پیش گل سیمینت چون شاخ خزان دیده

با این همه بی برگی[۱] از باد زر افشانم

گفتم که بجمعیت چون آب روانم کن

بادی که همی داری چون خاک پریشانم؟

شکر از تو بدین نعمت ذکریست که کم گویم

صبر از تو بدین طاقت کاریست که نتوانم

در کار تو از یاران هیچم مددی ناید

ای جمله مدد از تو مگذار بدیشانم

گر عشق بیک بازی صد جان ببرد از من

دست آن منست ای جان چون با تو همی مانم

زان صورت جان پرور یاذم دهد ای دلبر

هر نقش که می بینم هر حرف که میدانم

چون ابر بسی بوذم گریان ز فراق تو

ای گل بوصال خود چون غنچه بخندانم

۱ـ متن: بی برگه

شاهین جهانگیری از دام برون رفته
بادست نمی آیی چندانت که می خوانم

من بلبلم و هرگز زین شهره نوا نَکْنَد
بی برگی شاخ گل خامُش بزمستانم[۱]

من در طلب وصلت چون سیف نیم خاکی[۲]
ریگم ، نتوان کردن سیراب بباراتم

۲۱۷

مارا[۳] دلیست سوختهٔ آتش طلب
آتش که دیذ پرتو او آب را سبب

زاشکم مدام سوزش دل در زیادتست
این آب هست هیزمِ آن آتشِ طلب

گر عاشقی به میل سهر در دو چشم کش
کُحلِ کلام هر سحر از سرمدانِ شب

ای غافلان زعشق کَفَرتُم بدینِکُم
وی عاشقان دوست اَتَیتُم بما وَجَب

در وصف حسن دوست چو خواهی دهن گشود
اول زبان عشق بیارو لب ادب

وآنگه هزار خوشهٔ معنی طلب زجان
کَندَر درون سنبلهٔ صورتست حَبّ

ای سحر[۴] غمزهای[۵] ترا سامری غلام
وی شکّر حدیث ترا خامشی قصب

وی پایهٔ ولای تو بالاترین مقام
وی نسبت هوای تو عالیترین نسب

نارالله است عشق تو چون کورهٔ جحیم
شهرالله است روی تو همچون مه رجب

در آرزوی میوهٔ باغ وصال تو
هرگز نگشت غورهٔ او میذ ما عنب[۶]

۱- مت: برمستانم ۲- کذا، ظ: حالی؛ اگر «خاکی» بخوانیم بازمعنی روشن نیست ووجه دیگر بنظر نرسید . ۳- مت: مرا ٤- مت: ساحر

۵- مت: غمرهای ۶- ظاهراً غزل ناتمام است و باقی آن در نسخه یافته نشد

۲۱۸

ترا من دوست میدارم چو بلبل سر گلستانرا
مرادشمن چراداری چو کودك مرد بستانرا

چو کردم یک نظر درتودلم شدمهربان برتو
مسخّر گشت بی لشکرولایت چون توسلطانرا

بخوبی خوب رویانرا اگروصفی کندشاعر
توآن داری بجزخوبی که نتوانوصف کردآنرا

دلم کز رنج راه تو بجانش می‌رسد راحت
چنان خو[1] کرد بادردت که نارد یاد درمانرا

زهمت عاشق رویت بمیرد تشنه در کویت
وگر خودخونِ[2] اوباشد بریزدآب حیوانرا

چو بیند روی تو کافر شود اسلام دین او
چو زلف کافرت بیند نماند دین مسلمانرا

بعهد حسن تو پیدا نمی[3] آیند نیکویان
زماه‌و اختران خورشید خالی کردمیدانرا

بسی سلطان‌ولشکر را هزیمت کرد دریکدم
شکسته‌دل که همره کرد باخودجان‌مردانرا

اگرچه در خورت نبود غزلهای رهی لکن
مکن عیبش که کم باشداصولی‌قول نادانرا[4]

۱- مت: جهان خود ۲- جوی ، یا : جون
۳- مت: همی ٤ - مت: جانانرا

وصالت راست دل لایق که شبها درفراق تو
مدد ها کرد مسکین دل بخون این چشم گریانرا

همی ترسم که روزاوسراسر رنگ شب گیرذ
از آن با کس نمی گویم غم شبهای هجرانرا

وصال توبشب کس رامیسرچون شود هرگز
که توچون روز گردانی[1] بروی خودشبستانرا

مرا گویی بده صدجان و بوسی ازلبم بستان
ندانستم که نزدتوچنین قیمت بود جانرا

بجان مهمان لعل تست چون من عاشقی مسکین
ازآن لب یک شکر کم کن گرامی دارمهمانرا

بهجران سیف فرغانی مشو نومیدازوصلش
که دایم درعقب باشدبهاری مرزمستانرا

۲۱۹

ای که شاهان جهانند گدایان درت
پادشاهست گدایی که بیابذ نظرت

چون توانگر اگرت تحفه نیارم بردر
همچو درویش بیایم بگدایی بدرت

ای برو خوب چو اشکوفهٔ باران دیده
چنذ چون گل بشکفتی و نخوردیم برت

۱- مت: کردای

بحیات ابدی زنده شود گر روزی
بسر کشتهٔ هجران خود افتد گذرت

حسن حورست ترا لطف پری و کرده
دست تقدیر مقید بلباس قدرت

صد ازین سر که تن مردم ازو برپایست
دل برابر نکند با سر مویی ز سرت

جان شیرین نستانند بتلخی ز آن کس
که ورا کام خوش است از لب همچون شکرت

ای چو دینار درست از دلِ اشکستهٔ ما
همچو سکه ز درم محو نکرده اثرت

میوهٔ روح منی باغ بهرکس مسپار
ورنه همچون دگران سنگ زنم برشجرت

روی بنمای و مپندار که من چون سعدی
«دوستدارم که بپوشی رخ همچون قمرت»

سیف فرغانی خورشید رخش در جلوه است
گر ندیدی خللی هست مگر در بصرت

۲۲۰

ای که شیرینیِ توشور در آفاق افگند
حلقهٔ زلف تو در گردنم انداخت کمند

هرچه معنیست اگر جمله مصوّر گردد
کس بمعنیّ و بصورت بتو نَبوَد مانند

گر بتریاك وصالم برسانی یاری[1]
پیشتر[2] ز آنکه کند زهر فراق توگزند
هر چه غیر تو اگر جمله درو پیوندذ
عاشق روی تو با غیر نگیرذ پیوند

عاشق از داذن جان بیم ندارد زیرا
نبود زنده دلِ عشق بجان حاجتمند
از هوای تو در آفاق بگردذ چون باذ
وز برای تو بر آتش بنشیند چو سپند

صحبت جورش اگر چند دهد آسان‌دست
هم قبولش نکند عاشق دشوار پسند
دوست گر[3] عرضه کند ملک دوعالم برتو
دردوعالم مشو ازدوست بچیزی خرسند

تا تو دربند خودی دست نیابی بردوست
دست در عشق زن و پای برآور زین بند
برو ای عاقل مغرور، مرا پند مده
زآنکه مجنونِ غمِ عشق‌نمی گیرد پند

سیف فرغانی درکوی ملامت نه پای
اینچنین معتکف کُنج سلامت تا چند

۲۲۱

گرچه[4] جان‌می دهم ازآرزوی دیذارش
جانِ نو داد بمن صورت معنی دارش

۱- «باری» هم میتوان خواند ۲- مت : بیشتر هم میتوان خواند
۳- مت : اکر ٤- مت: اکرچه

بنگر آن دایرهٔ روی و برو نقطهٔ خال
دست تقدیر بصد لطف زده پرگارش

بوستانیست که قدر شکر و گل بشکست
ناردانِ لب و رخسارهٔ چون گلنارش

ملک خسرو برود در هوس بندگیش
آب شیرین ببرد لعل شکر گفتارش

نقد جان رفت درین کار خریدارش را
برو ای حسن و دگر تیز مکن بازارش

از پی نصرت سلطان جمالش جمعست
لشکر حسن بزیر علم دستارش

تا غم تلخ گوارش نخوری یکچندی
کام شیرین نکنی از لب شکّر بارش

عشق دردیست که چون کرد کسی را بیمار
گر بمیرد نخوهد صحت خود بیمارش

لوح ما از قلم دوست نه آن نقش گرفت
کآب بر وی گذرذ محو کند آثارش

آنچ داری بکف و آنچه نداری جز دوست
گر نیایذ مطلب ور برود بگذارش

سیف فرغانی نزدیک همه زنده دلان
مرده یی باشی اگر جان ندهی در کارش

۲۲۲

ای که لبت منبع آب بقاست — درد تو بیماری دلرا دواست
آه که اندر طلب تو مرا — رفت دل ودرد دل ای جان بجاست
گر همه آفاق بگیرد کسی — آنکه توانگر بتو نبود گداست
بهر دل تو چه توان ترك کرد — مال ندارم من وجان خودتراست
هردوجهان مملکت من شود — گرتوبگویی که فلان آنِ ماست
هر چه کنی بر سر ما حاکمی — گربکشی از طرف ما رضاست
محنت عشقت بهمه کس رسید — دولت وصل توندانم کراست
درد دل و عشق بهم گفته اند — کام دل وعشق بهم نیست راست
گوهر وصلت که ندارد بها — کشتهٔ هجران تراخون بهاست
چاکرتوبرهمه کس مهترست — بندهٔ تو در دوجهان پادشاست
روی بهرسو که کنم در نماز — قبله اگر روی توباشدرواست
زهر چو از جام تونوشم شکر — تیغ گر ازدست توباشد عطاست
درغزل ای دوست دعاگوی تست — سیف که دشنام تواورادعاست

۲۲۳

گر درد عشق در دل و درجان اثر کند
در دردمند عشق چه درمان اثر کند

در دین عاشقان که از اسلام برترست
کفریست عشق تو که در ایمان اثر کند

در کُنه وصفِ تو نرسد فهم چون منی
حاشا که در کمال تو نقصان اثر کند

از جور عشق تو دل و جانم خراب شد
در مملکت تعدّی سلطان اثر کند

بعد از چنین ستم چه‌زیان دارد ار کنی
عدلی که در ولایتِ ویران اثر کند

ترسم که روز وصل نیابی اثر ز من
در من فراق [روی] تو زین‌سان اثر کند

بسیار جهد کردم و خاطر بر آن گماشت
تا خدمتی کنم که ترا آن اثر کند

کردم برین قرار که یکشب بسوز دل
آهی کنم که در دلت ای جان اثر کند

شبها بگریه روز کنم در فراق تو
تا صبح وصل در شب هجران اثر کند

یک نکته از لب تو دلم را حیات داد
در مرده آب چشمهٔ حیوان اثر کند

گر تو بلطف یاد کنی عاشقانْت را
لطفت ز راه دور در ایشان اثر کند

یوسف چو پیرهن ببشیر وصال داد
بویش ز مصر تا در کنعان اثر کند

اشعار سیف جمله بذکرت مرصّعست
در زرّ و سیم سکهٔ شاهان اثر کند

۲۲۴

من می‌روم و دلم بَرِ تُست — جان نیز ملازم دَرِ تُست
گر چه نبود دلت بر من — ای دلبر من دلم بر تست
با بنده اگر چه سر گرانی — سوگند ِ گران من سر تست
گرچاکر اگر غلام خواهی — این بنده غلام وچاکر تست
پهلوی جمالت ای دلارام — فربه ز میان لاغر تست
خاصیّت آب زندگانی — اندر لب روح پرور تست
ای از تن تو شده پر از گل — پیراهن تو که در بر تست
رویی بنما که چشم جانها — روشن برخ منوّر تست
ملک دل و جان گرفتی آری — سلطانی و حسن لشکر تست
ای شهد روان بگاه خنده — زآن پسته که تنگ شکّر تست
ز آن پسته بسیف شکرش ده — بستان زوی آنچه درخور تست

۲۲۵

مرا چندانک درسر دیده باشد — خیال روی تو در دیده باشد
زعشقت چون نگه دارد دل خویش — کسی کو چون تو دلبر دیده باشد
بجز سودای تو هرچ[۱] اندرو هست — زسر بیرون کنم گر دیده باشد
فلک گرچه بسی گرد جهان گشت — ولکن چون تو کمتر دیده باشد

۱- مت: هرجه

بدیگر جای آنرا کن حواله — که چون توجای دیگرد یده باشد
رخ وقد ترا آنکس کند وصف — که ماهی برصنوبر دیده باشد
دهانت را کسی داند صفت کرد — که اودرپسته شکّر دیده باشد
نپندارم که خورشید جهان گرد — ترا جزسایه همسر دیده باشد
کسی کودرعرق بیند رخ تو — بگل بر آتش تر دیده باشد
اگر با سیف فرغانی نشینی — گدا خودرا توانگر دیده باشد

۲۲۶

نور رخ تو قمر ندارد — ذوق لب توشکر ندارد
در دور تو ماذر زمانه — مانند تویک پسر ندارد
بی بهره ز دولت غم تو — از محنت ما خبر ندارد
آنکس که چومن بروی خوبت — دل می ندهد مگر ندارد
دلدادهٔ صورت توای دوست — جانرا زتو دوستر ندارد
جانا دل تو چوروزگارست — کآنرا که فگند بر ندارد
درسنگ اثر کند فغانم — وندر دل تو اثر ندارد
مگذار بدیگران کسی را — کوجز توکسی دگرندارد
ازخون جگر کسی بجز سیف — درعشق تودیده تر ندارد

۲۲۷

عاشقانرا می دهذ دایم نشان ازروی دوست
گل که هرسالی بمردم می رسانذ بوی دوست
دم بدم چون تار موسیقار در هر پرده‌یی
خوش بنال ای یار تا درچنگت افتد موی دوست

زآفتاب وماه [و] انجم گرتو خواهی راه رفت
مشعله برمشعله است از کوی تو با[1] کوی دوست

گر نظر داری برو از دیذن آن مشعله
چشم دربند ای مُبَصِّر تا ببینی روی دوست

اندرین پستی ندیذم هیچ ، زیباتر نبود
زیر گردون همچو بربالای چشم ابروی دوست

گاو گردون که کشذ از بهر اسب دولتت
گرشوی یک روزشه مات ازرخ نیکوی دوست

خفته سرمقصود راچون دست درگردن کنی
ای بپای جستجو گامی نرفته سوی دوست

ز اهل این خرگاه اَطنابِ تعلّق قطع کن
پس بزن هرجا که خواهی خیمه درپهلوی دوست

سیف فرغانی بتیغ دوست گر کشته شوی
عاشقی باشی که کشتن آمد خوی دوست

۲۲۸

هردم دلم زعشق تو افغان برآورد
وز شوق [تو] بجای نفس جان برآورد

طفلیست روح من که باومیدِ شیرِ وصل
از مهد جسم هر نفس افغان برآورد

لعل لب توچون سَرِ پستان خوهد گزید
این طفل شیر خواره چو دندان برآورد

۱ - «تا» هم میتوان خواند ولی در نسخه همانست که درمتن آورده ایم.

شاهان حسن را رخ تو همچو کوذکان
دامن سوار کرده بمیدان برآورد

هر دم برای طعمهٔ جانهای عاشقان
لعلت شکر ز پستهٔ خندان برآورد

خورشید اگر فرو شود از آسمان چه باك
رویت چو آفتاب هزاران برآورد

گردون بماه خویش ز رویت خجل شود
این را چو در مقابلهٔ آن برآورد

بویی ز خاك کوی تو دارد بجیب در
باد سحر که ناله ز مرغان برآورد

فریاد از اهل شهر برآیذ چو قدّ تو
سروی بگرد شهر خراسان برآورد

از وصل تو که بر همه دشوار کرد کار
دارم طمع که کار من آسان برآورد

تا دامنش بدست نیفتاد[1] سیف را
نگذاشتم که سر ز گریبان برآورد

۲۲۹

مبادل برای دوست ز جان بر گرفته‌ایم
چشم طمع ز هردو جهان بر گرفته‌ایم

۱- مت: بدست افتاد

ما را زجوی دوست دهن تر نمی کند
آبی که همچو سگ بزبان برگرفته‌ایم

مارانبودچون دگران[دستِ]خوشه‌چین
چون مرغ دانه‌یی بدهان بـر گرفته‌ایم

از وی مدد خوهیم[1] که از بارگاه او
باری که بردنش نتوان برگرفته ایم

ای تو بدست لطف سبک کرده بارها
از تو مدد ،که بارِ گران بر گرفته ایم

چیزی دگر مخوه که ز دیوان عشق ما
خود را باین قدر بضمان برگرفته‌ایم

خـاك در تـرا بسر انگشت آرزو
گویی که چون اِدام بنان برگرفته‌ایم

گفتی بـرو بنه سر و برگیر دل زغیر
دیرست کین نهاده و آن برگرفته‌ایم

چون برگرفت تشنه بلب‌آب را زجوی
ما از در توخاك[2] چنان برگرفته‌ایم

گر سیف از تو همچو نگین پایدار شد
ما از نگین چو شمع نشان برگرفته‌ایم

۲۳۰

شبی ازمجلس مستان برآمدنالهٔ چنگش
رسیدازغایت تیزی بگوش زهره آهنگش

۱- مت: خواهیم ۲- مت : خال

چو بشنود م سماع او، نگرد د کم نخوا هد شد
ز چشمم ژالهٔ اشک و ز گوشم نالهٔ چنگش

چگونه گلستان گویذ کسی آن دلستانی را
که گل با رنگ و بوی خود نموذاریست از رنگش

لب شیرین آن دلبر د ر آغشته است پنداری
بآب چشمهٔ حیوان شکر د ر پستهٔ تنگش

کفی از خاك پای او بدست پاذشاند هم[1]
و گرچون [من] گدایی را دهذ گوهر بهمسنگش

مشهّر کرد می خود را چو شعر خویش در عالم
بنام عاشقیِ او گر از من نامذی ننگش

فغان از سیف فرغانی برآمد نا گهان گویی
بگوش عاشقان آمذ سحر گه نالهٔ چنگش

۲۳۱

من ازخدای جهان عمر میخو هم چندان
که غنچهٔ متبسّم شود گل خندان

هلال وارش اگرچه جمال کامل نیست
ولی چو مه شود دش ملک حسن صد چندان

همی خوهم چو جهانیش آرزومندند
که ایزدش برساند بآرزومندان

۱- مت: بدهیم

بذو چگونه تواند رسید عاشق او
بجِدّ اهل طلب یا بصبر خرسندان
ببذل زر نرسد کس بلعل دوست چنانک
بریسمان نشود منتظم دُرِ دندان
اَیا بدولت آزادی از جهان گشته
غلام بندهٔ درگاه تو خداوندان
نپرورد چو تو شیرین و گر در آمیزد
بشهد مادر ایام شیر فرزندان
غمت چگونه نگیرد حصارو قلعهٔ دل
که خصم دست گشاده است وشهر دربندان
چو دوست سخت دل افتاد سیف فرغانی
برو چو مطرقه می‌زن سری برین سندان

۲۳۲

تعالی الله چه رویست آن بنزهت چون گلستانی
دروحسن آن عمل کرده که در فردوس رضوانی
ترا روییست ای دلبر که چون تودر حدیث آیی
شکر در روی شود گویا چو بلبل در گلستانی
چوقدّ و زلف تو دیدم کنون روی ترا گویم
که خورشیداست برسروی و ماهی درشبستانی
نهاده ازملاحت خوان و ازبهر غذای جان
درو از پسته‌یی کرده پر از شکّر نمکدانی

بجان بوسی خرم از تو که بهر زندگیِ دل
لب لعلت نهان کرده است در هر بوسه یی جانی

رخ تو گوی حسن[۱] ای جان ببرد از جملهٔ خوبان
جهان میدان این کارست بهر چون تو سلطانی

چو رویت جلوهٔ خود کرد جان در تن بتنگ آمد
چو گل بشکفت بر بلبل قفص شد همچو زندانی

منم بیمار عشق و تو شفا اندر نفس داری
بمن ده داروی وصلت که دیدم درد هجرانی

ز تو گر شربتی نوشم به از [صد] جام یک جرعه
ور از تو خلعتی پوشم به از صد سر گریبانی

اگر تیغ بلای خود کشی بر سیف فرغانی
نپیچد سر که می ارزد چنین عیدی بقربانی

پس از نقصان هجر تو کمال وصل دریابم
که کامل بعد از آن گردد که گیرد ماه نقصانی

دلم در بند زلف تست و دانی حال چون باشد
مسلمانرا که درماند بدست نامسلمانی

غمت را در دل درویش همچون زر نگه دارم
که باشد مر توانگر را رقیب گنج ویرانی

رخ تو شاه ترکانست و خالت حاجبی هندو
بدل بردن از آنحضرت خطت آورده فرمانی

۱- مت: کوی ارحسن

گرم از در فراز آیی بیا ای جان که چون سعدی
«برآنم گر تو باز آیی که در پایت کشم جانی»
بتیغ از تو نگردد دور مسکین سیف فرغانی
که هرگز منع نتوان کرد بلبل را ز بستانی

۲۳۳

تویی سلطان ملک حسن و چون من صد گدا داری
ترا کی برگ من باشد که چندین بی نوا داری
وصالت خوان سلطانست، از و محروم محتاجان
ز نانش گوشه یی بشکن که بر در صد گدا داری
سپاه ماه بشکستی بدان روی و نمی دانی
کزین دلهای اشکسته چه لشکر در قفا داری
کلاه شاهی خوبان بدست ناز بر سر نه
که با این جسم همچون جان دو عالم در قبا داری
سزد گر اسم الرّحمان شود کرسیِ فخر او
که عرشی از دل عاشق محل استوا داری
ز تو ای دوست تا دیدم همه رنج و بلا دیدم
نرفتم گر جفا دیدم ، همین باشد وفا داری
ز عدل چون تو سلطانی چنین احسان روا نبود
که نی دستم همی گیری نه از من دست وا داری
بهر چشمی که میخواهی بلطف و قهر یک نوبت
نظر کن سوی من گرچه ز درویشان غنا داری

پس ازچندین دعانتوان تهی درآستین کردن
کف در یوزهٔ ما را چوتودست‌عطا داری

مرادی گفت روی تو ز وَصّافانِ حسن‌من
سخن‌ازدل‌تومی گویی که‌جانِ آشناداری

بضر ونفع عاشق وار ثابت‌باش در کویش
که گردورت کنداز دردری دیگر کجاداری

چوباشد سیف‌فرغانی بَر خلق ازفراموشان
بوقتی کین غزل‌خوانی مرااِی دوست یاذآری

۲۳۴

دلم بربود دوش‌آن‌نرگس‌مست
اگر دستم نگیری رفتم ازدست
چه نیکو هردو با هم اوفتادند
دلم باچشمت‌این دیوانه‌وآن مست
نمی‌دانم دهانت هست یانیست
نمی‌دانم میانت نیست یا هست
توی آن بی‌دهانی کوسخن گفت
توی آن بی‌میانی کو کمر بست
بجانم بندهٔ آزاده‌یی کو
گرفتار تو شد وزخویشتن رست
دگر با سیف فرغانی نیایذ
دلی کزوی بریدو درتو پیوست
گدایی کز سر کوی تو برخاست
بسلطانیش بنشاندند ، ننشست

۲۳۵

کسی که عشق نورزدمگو که جان دارذ
جزین حدیث نگوید کسی که آن دارذ

زمرگ چون‌دلِ صاحب دلان‌بودآمِن[۱]
کسی که‌اوبتو زنده‌است وچون توجان‌دارذ

۱- مت : تو دامن

زمین ز روی تو چون آفتاب روشن شد
که ماه حسن ز رخسارت آسمان دارذ

لبت ببوسه مرا وعده داذ لکن گفت
شکر ز قاعده بیرون خوری زیان دارذ

ببوی گل همه ساله چو بلبلم در باغ
که گل برنگ ز رخسار تو نشان دارذ

چو گل ز پرده برون آمذو وصال رسید
ز بیم هجر که در پی بود فغان دارذ

دلم بصبر همی خواهد ارچه نتواند
که سرّ عشق ترا همچوجان نهان دارذ

که در هوای تو این عاشق زلیخا مهر
برای کید چو یوسف براذران دارذ

اگرچه درپیت آنکس نراند اسب هوس
کز اختیار بدست اندرون عنان دارذ

ولی کسی که ازو سر برآرد آن همت
که محنت تو کشد دولتش برآن دارذ

بمنع دور نگردذ چو سیف فرغانی
هرآن گدا که ازین در امیدِ نان دارذ

۲۳٦

آن نگاری کورخ گلرنگ داشت		بی رخش آیینهٔ دل زنگ داشت
وآن هلال ابروِ کچون ماه تمام		غرّه‌یی درطرّهٔ شبرنگ[۱] داشت

۱- مت: سبزرنگ

یک نظر کردو مرا از من ببرد — جاذوی چشمش چنین نیرنگ داشت
چون نگین بردل نشانِ خویش کرد — یار نام‌آور که از ما ننگ داشت
دل برفت و خانه برغم شد فراخ — کاندُرهِ اوجای بردل تنگ داشت
بی‌غم او مرده کش باشد چونعش — قطب گردونی که هفت اورنگ داشت
هم زدست او قفاخوردم چوچنگ — گرچه برزانوم همچون چنگ داشت
صد نوا شد پردهٔ افغان من — ارغنون عشقش این آهنگ داشت
روزوشب چون دیگ جوشان ناله کرد — آبِ خامُش چون گذر برسنگ داشت
سیف فرغانی بصلحش پیش رفت — گرچه اودرقبضه تیغ جنگ داشت
آفتابی اینچنین برکس نتافت — تااسد خورشیدومه خرچنگ داشت

۲۳۷

گرعیب کنی که زار می‌نالم — من زار زعشق یار می نالم
بلبل چوبدید گل بنالد من — بی دلبر گل عذار می نالم
ازعشق گلِ رخش بصد دستان — دلسوز تر از هزار می نالم
بی‌قامت همچو سرو او دایم — چون فاخته بر چنار می نالم
در چنگ فراق آهنین پنجه — باریک شدم چوتار[1] می نالم
گر چه بنصیحتم خردمندان — گویند فغان مدار می نالم
چون دیگ پرآب برسر آتش — می‌جوشم و زارزار می نالم
چون چنگ فغانم اختیاری نیست — ازدست تو ای نگار می نالم
تاهمچو نیم دهان نهی برلب — دور از تو رباب‌وار می نالم

۱- مت: نار

۲۳۸

ای ایمن آفتاب رخت از زوال حسن
حسن جمال روی تو گشته جمال حسن

پیش رخت که بدر تمامست در جمال
خورشید ناقص آمده با آن کمال حسن

گویی زکات خواه نصاب جمال تست
هر محتشم که هست توانگر بمال حسن

گر پرتوی ز روی تو بر عالم اوفتد
آفاق بعد از آن نکند احتمال حسن

دیدم ز پرتو رخ خورشید تاب تو
بدر تمام گشته بر آن رو هلال حسن

از حسن حال او سخنی می رود که باز
در خدمت رخ تو نکو گشت حال حسن

مرغ دل مرا پَرِ تیر نظر بسوخت
بر روی همچو آتش تو ز اشتعال حسن

پرورده همچو بیضهٔ مرغ آفتاب را
طاوس فرّ و زیب تو در زیر بال حسن

ای میوهٔ درخت جمال این توی که نیست
زیباتر از رخ تو گلی بر نهال حسن

۲۳۹

ای که اندر چشم مستت فتنه دارد خوابگاه
دل بزلفت داده ام کز فتنه باشد در پناه

یکنفر از خیل تست این آفتاب تیغ زن
یک سوار از موکب تواین مه انجم سپاه

با جمالت یک جهان اسپیذ روی حسن را
ازخجالت هرنفس چون خاك گشته رخ سیاه

آسمان چرخ زن پیش گدایان درت
شرم دارد گر بیارد نان خور یا[۱] قرص ماه

زلف چون دام تو گشت و دانهٔ خال تو شد
باز جانرا پا[ی] بندو مرغ دلرا دامگاه

عکس روی چون مهت گربرزمین افتد دمی
ای بعنبر داده بوی ازخاك پایت گرد راه

خاك[۲] راهر ذرّه یابی کوکبی براوج چرخ
آب را هر قطره بینی یوسفی در قعر چاه

سروومه را با تونسبت نبوَد ای جان گربود
سرو را در برقبا و ماه را بر سر کلاه

در مصلّای عبادت ز احتساب عشق تو
محو گردذ رسم طاعت چون زآمرزش گناه

۱- بی نقطه است «یا» و «با» هر دو میتوان خواند ۲- مت: خال

هم زعشق تو رخم زردست چون برگ از خزان
هم ز تیغ تو سرم سبزست چون خاك از گیاه

در بهای وصل دارذ سیف فرغانی سری
عذر درویشی او از وصل خود هم خود بخواه

۲۴۰

ای نور دیذه دیذه ز [روی] تو نور یافت
جان حزینم از غم عشقت سرور یافت

خورشید سوی مشرق از آن راه گم نکرد
کز روی همچو ماه تو هرروز نور یافت

از نفحهٔ هوای تو جان را میسر است
آن زندگی که قالبش از نفخ صور یافت

بی رهبر عنایت تو بنده جای خود
گرچه بسی دویذ زکوی تو دور یافت

ایّوب وار دل ز پی نعمت وصال
بر محنت فراق تو خود را صبور یافت

جز وصف حسن صورت زیبای تو نکرد
معنی چو بر مظنّهٔ[1] خاطر ظهور یافت

رویت بسوی کعبهٔ وصلت دلیل شد
آنرا که از شعایر عشقت شعور یافت

۱- مت مضنهٔ

موسی مناقب تو درالواح خویش خواند
داود وصف حسن تو اندر زَبور یافت

گرچه بسیف میل نکردی ولی ورا
نی میل کم شدو نه ارادت فتور یافت

۲۴۱

دل نمیرد تا ابد گر عشق باشد جان دل
تن چوجان پاینده گردذ گر برد فرمان دل

پاذشاه دل جهانگیر و جهان‌بخش است رَو
گر ولایت‌خواهی ای‌جان آنِ دل‌شو آنِ دل

آ بَدانی[1] کرد نتوانند شاهان جهان
اندرآن کشورکه ویرانی کند سلطان دل

عاقبت بر ملک جان منشور سلطانی دهند
هرکه او را درحساب آرند درد یوان دل

چون طبیب فضل دلرا دردمندعشق کرد
گرهلاك جان نمی‌خواهی مکن درمان‌دل

گوی دولت راجزآن حضرت نباشد جای[2] گاه
شهسوار همت ار بروی زَند چوگان دل

مردگانرا همچو عیسی زنده گردانی بدَم
خضرجانْت ارآب خوردازچشمهٔ حیوان‌دل

۱- یعنی «آبادانی» و چنین ضبطی را یکی دو بار دیگر درین دیوان دیده‌ایم. درکنار صفحه باهمان خط متن و ریزتر از آن نوشته شده است «آبادانی»

۲- مت: حال

چون تو دردریای غفلت غرقه‌یی همچون صدف
زآن نمی‌دانی که گوهر عشق دارد کان دل

غیرعشق ار جان بوذ دردل منه کرسی او
زآنک شاه عشق دارذ تخت درایوان دل

دوست ننشاندی نهال عشق خود درباغ جان
درسفال تن اگر برنامدی ریحان دل

تا کند برجان تجلّی روی معنی‌دار دوست
رسم صورت محو گردان[1] از نگارستان دل

ای دل و جانرا ز روی تو هزاران نیکوی
تو دل جانی بذان روی نکو یا[2] جان دل

ازرخ خوب توافگنداسب درصحرای جان
شاه عشق توکه می‌زد گوی درمیدان دل

همچو سوره بر سر جان تاج بسم‌الله نهد
آیت عشق توگر نازل شود درشان دل

سیف فرغانی بروشا گردی او کن که خواند
یک ورق از علم عشقش دردبیرستان دل

۲۴۲

ای رخ تو شاه ملک دلبری همچو شاهان کن رعیت پروری
تا تو بر پشت زمین پیذا شدی شد ز شرم روی تو پنهان پری
با چنین صورت که‌ازمعنی‌پرست سخت بی‌معنی بوذ صورت گری

۱- مت: کردن ۲- مت: با

ز آرزوی شیوهٔ رفتار تو | خانه بر بامت کند کبک دری
خسروان فرهاد وارت عاشقند | زآنکِ از شیرین بسی شیرین تری
چشم تو از بردن دلهای خلق | شادمان همچون زغارت‌لشکری
دلبری ختمست بر تو زآنکِ تو | جان همی افزایی اردل می‌بری
از اثرهای نشان و نام تو | جان پذیرد موم از انگشتری
عشق تومارا بخواهد[۱] کشت، آه | عید شد نزدیک و قربان لاغری
در فراق تو غزلها گفته ام | بی شکر کردم بسی حلواگری
کاشکی از دل زبان بوذی مرا | تا بیاذت کردمی جان پروری
با چنین عزت که از حسن و جمال | در مه و خور جز بخواری ننگری
چون روا باشد که سعدی گویدت | «سرو بستانی تو یا مه یا پری»
سیف فرغانی همی گویذ ترا | هر که هست[۲] از هرچه گویذ برتری

۲۴۳

عشق اسلامست و دیگر کافری | وقت آن آمذ که اسلام آوری
مملکت شوریده‌شد برجن[۳] و انس | ای سلیمان بازیاب انگشتری
ما بسلطانی نداریم افتخار | تو چه‌می‌نازی بذین دِه مهتری
گردوَ کونت دست در گردن کند | با یکی باید که سر درناوری
آفتاب عشق طالع بهر تست | جزتو کس رانیست این نیک‌اختری
با مَه دولت قِران کرد اخترت | چون ترا شد آفتابی مشتری
برگ‌زرین کن چوشاخ اندرخزان | گر گدای کوی این سیمین بری
یار سلطانیست از ما بی نیاز | هست او را مال و مارا نی زری

۱- مت: بحواه

بی زری عشّاق اورا عیب نیست عزل سلطان نبود از بی افسری
نزد او از تاج بر فرق سران به بود نعلین در پای سری
شعر من آبیست از جانی[1] روان زو بخور زآن پیش کزوی بگذری
مشرب خضراست چون عین الحیات جهد کن تاآب ازین مشرب خوری
سیف فرغانی سخنها گفت و رفت شعر از وی ماندو سحر ازسامری

۲۴۴

دلا با عشق کن پیمان و می رو قدم درنه درین میدان و می رو
درین کو خفتگان ره نوردند درآ در زمرهٔ ایشان و می رو
دل اندر بندِ جان جانان نیابی ز جان بر گیر دل ای جان و می رو
ترا آن دوست میخواهد بَرِ خود تو نیزآن دوست را میخوان و می رو
بدل هشیار باش و اندرین راه مکن اندیشه چون مستان و می رو
چو در راه آمدی از هستی خود سری در هر قدم می مان و می رو
اگر چه نفس تواسبیست سرکش درین ره چون خرش می ران و می رو
برو گر دست یابی برنشینش ولی پایی همی جنبان و می رو
وگر در ره بزادت حاجت افتد از آب روی خود کن نان و می رو
بره تنها رود ره گم کند مرد درآ در خیل درویشان و می رو
توهمچون قطره‌ای، خاکت خوهدخورد مبُر از صحبت یاران و می رو
اگر در ره بجیحونی رسیذی درو پیوند چون باران و می رو
چو جیحونت بدریایی رسانید قدم بر آب نه آسان و می رو
ازآن پس گر خوهی چون ابرِ دُربار همی کش برهواداماان و می رو
بفرّ سایهٔ خود همچو خورشید گهر می پرور اندر کان و می رو

۱- مت: ارحالی، شاید بتوان «ازحالی» خواند. دستهٔ «ل» کوتاه است بنحوی که «حالی» هم بنظر می آید.

هم ازخود می شنو علمی که می گفت / خضر با موسیِ عمران و می رو
مدان این راه [را] پایان و می پوی / مجوی این دردرا درمان و می رو
جهان ای سیف فرغانی خرابست / منه رخت اندرین ویران و می رو

۲۴۵

چو کرد زلف تو پیرامن قمر حلقه / قمر ز هرطرفی بوسه داد برحلقه
زبند و حلقهٔ زلف تو برده بوذم جان / کمند زلف تو بازم کشید درحلقه
زعاشقان توز آن زلف کس پریشان نیست / بغیر بنده که آن جمع راست سرحلقه
ززلف تو که گریزد که بند کردستی / هزار عاشق شوریده را بهر حلقه
چو بند زلف تو زنجیر کرد در پایم / زدم بدست طلب برهزار در حلقه
بسان پای دلم ای صبا دراوردست (کذا) / درآن دو زلف چو زنجیر و می شمر حلقه (کذا)
بهرطرف که نظر میکند دلم زآن سوست / کمند زلف تو افتاده حلقه برحلقه
چو نقطه زو نتواند نهاد پای برون / کجا کشید قضا دایره قدر حلقه
همین که پای دلی دست دادش اندر حال / درافگند سر زلفت بیکدگر حلقه
دلم چو سلسله درهم شود ز رشک آن دم / که گرد موی میانت کند کمر حلقه
بسعی بخت بگردن درافگند اقبال / مرا ز ساعد سیمینت ای پسر حلقه
مپوش روی ز قومی که زیر پردهٔ شب / زنند بر درت از شام تا سحر حلقه
زدیده دُر بفشانم چو دست و[1] سیمم نیست / که بهر گوش غلامت کنم ززر حلقه
تو گنج حسنی و کرده چو مار برسر گنج / زمرّد خط تو گرد لعل تر حلقه
برای گوش تو کردیم حلقها پر دُر / که نیست لایق آن گوش بی دُرر حلقه
ردیف این دُر از آن [حلقه] کرده ام کورا / بگوش تو نرساند کسی مگر حلقه
بدست بازی زلف تو سیف فرغانی / شکست بر دل اگر بند داشت رو حلقه

---

۱ ـ ظ: زرّ و

۲۴۶

ای که نام اشنوده باشی خسرو پرویز را
رو سفر کن تا ببینی خسرو تبریز را

بی گمان عاشق شدی شیرین برو فرهادوار
گر بدی از لطف و حسن این مملکت پرویز را

آفرین بر ماذر گیتی و بر طبعش که او
نام خسرو کرد این شیرین شورانگیز را

لایق آن مرتبه شیرین تواند بود و بس
گر شکر چین در خور است این لعل شکرریز را

هرشبی از پرتو خود شمع بربالین نهد
آفتاب روی او مر صبح بیگه[۱] خیز را

غالیه ارزان شود هر گه که مشک افشان کند
بر تن همچو حریر آن شعر عنبر بیز را

چشم بیمارش چو بی پرهیز ریزد خون خلق
تن درستی کی بود بیمار بی پرهیز را

نزد مستان شراب عشق او تیره است آب
با لب میگون او صهبای دُرد آمیز را

سیف فرغانی مدام از فتنهٔ حسنش بوذ
منتظر همچون شهیدان روز رستاخیز را

---

۱ ـ مت: بنکه

۲۴۷

ای نامهٔ نورسیذه[1] از یار — بی گوش سخن شنیذه از یار
درطی[2] تو گر هزار قهرست — لطفیست بمن رسیذه از یار
ای بوی وفا شنیده از تو — این جانِ جفا کشیذه از یار
ای دیده هرآنچه گفته ازدوست — وی گفته هرآنچه دیذه ازیار
هرگز باشد که چون سوادت — پر نور کنیم دیذه از یار
اندر شب هجر مطلع تو — صبحیست ولی دمیذه از یار
ای حظّ نظر گرفته از دوست — وی ذوق سخن چشیذه از یار
گر باز روی زمن بگویش — کای بی سببی رمیذه از یار
انصاف بده که چون بوذسیف — پیوسته چنین بریذه از یار

۲۴۸

کسی کوغم عشق جانان نداشت — چوزنده نفس می زدوجان نداشت
گدای تُوَم ای توانگر بحسن — چنین مملکت هیچ سلطان نداشت
توی آن شفایی که بیمار دل — بجز دردتو هیچ درمان نداشت
دلی راکه اندوه تو جمع کرد — غم هردو کَونش پریشان نداشت
ازآن مشتغل شد بشیرین خود — که خسروچوتوشکّرستان نداشت
بملک ارسکندر بوذ مفلس است — که همچون خضرآب حیوان نداشت
بخارست جانی که عاشق نشد — دخانست ابری که باران نداشت
غم عشق خور سیف اگر زنده ای — هرآنکس که این غم نخوردآن نداشت
مرو بی محبت که مفتی[3] عشق — چنین مؤمنی را مسلمان نداشت

۱- مت : تورسیده

۲۴۹

دل حظّ خویشتن ز رخ یار برگرفت
دیده نصیب خویش ز دیدار برگرفت

شیرین من بیامذ[1] وتلخی هجر خویش
از کام من بلعل شکر بار برگرفت

ملک سکندرست نه آب آنکِ جان من
ز آن چشمهٔ حیوٰة خضروار برگرفت

آن درد را که هیچ طبیبی دوا نکرد
عیسی رسیذ و از تن بیمار برگرفت

بنشین بگوشه‌یی بفراغت که لطف او
رنج طلب ز جان طلب کار برگرفت

بر در نشسته دیذ مرا پرده برفگند
بر ره فتاده یافت مرا خوار برگرفت

وصلش بلای هجر ز عشّاق دفع کرد
مطرب صُداع زخمه ز او تار برگرفت

هر بیش و کم که هست بیاور که آن نگار
رسم طمع ز مال خریذار برگرفت

کاریست عشق صعب وا گرجان رود در آن
هرگز نمی‌توان دل ازین کار برگرفت

۱- مت : نیامذ

عشق آمد و ز دل غم جان بر د حبذا
این خستگی که از دلم آزار برگرفت

دل خود نماند در دو جهان سیف از آنک یار
رسم دل از میانه بیکبار برگرفت

۲۵۰

غنچه چون کرد تبسم سوی صحرا نرویم
گل بخندید زمانی بتماشا نرویم

ما درین کوی مقیمیم چو اصحاب الکهف
گر کسی سنگ زند همچو سگ از جا نرویم

کوی معشوق و دَرِ دوست بهست از همه جای
ما هم اینجا بنشینیم و بصحرا نرویم

ور بنانی نرسیم از دَرِ او بر دَرِ او
چون سگ از فاقه بمیریم و بدرها نرویم

با دل پرخون چون غنچه بهم آمده ایم
ما بباذی چو گل ای دوست زهم وا نرویم

گر ببستان شدن از ما نپسندی زآن روی
پرده برگیر و گلستان بنما تا نرویم

بطرب دست بزن بر سر ما پای بکوب
کز سر کوی تو گر سر بروذ ما نرویم

سیف فرغانی با دوست بگو[1] جور مکن
که بذین مروحه ما از سر حلوا نرویم

۱- مت: نکو

وعده‌دادی بشب وصل [از آن] می‌ترسیم
که فراموش کنی گر بتقاضا نرویم

۲۵۱

ای جفا[۱] کرده همیشه باوفاداران[۲] خویش
گر کنی عیبی نباشد یاری یاران خویش

چون نمی‌خسبند عشاقت که بینندت بخواب
خویشتن را جلوه کن برچشم بیداران خویش

هریکی ماهی شوند ار ذره‌یی پیدا کنی
آفتاب روی خود را بر هواداران خویش

طالبان هر سوی پویانند لکن بی‌خبر
زآنکه تو خود همنشینی باطلب کاران خویش

تو طبیب عاشقانی عاشقان بیمار تو
بی‌شفا بخشی نخواهی مرگ بیماران خویش

یا سزاوار وصال تو نیند این بی‌دلان
یا نمی‌خواهد دلت شادی غمخواران خویش

در بها روصل خود زین مفلسان جز جان مخواه
چون تو غارت کرده‌ای مال خریداران خویش

حکم هشیاران کنی کز دست رندان می‌خورند
گر تو ای شیرین ببینی[۳] شورمی خواران خویش

۱- مت: خدا ۲- مت: دران ۳- مت: نبینی

بی قراری مرا حاجت بمی نبود که تو
بردهای زآن چشم مست آرام هشیاران خویش

ای بعشق آتش زده در من، بآب وصل تو
همچو خاك تشنهام، برمن فشان باران خویش

بر سر بازار عشقت سیف فرغانی ببست
از متاع نظم خود دکان همکاران خویش

۲۵۲

دل ز غمت زنده شد ای غم تو جان دل
نام تو آرام جان درد تو درمان دل

من بتو اولی که تو آنِ منی آنِ من
دل بتو لایق که تو آنِ دلی آنِ دل

عشق ستمکار تو رفته بپیکار جان
شوق جگر خوار تو آمده مهمان دل

تر کنم از آب چشم روی چو نان خشک را
چون جگری بیش نیست سوخته برخوان دل

بنده ز پیوند جان حبلِ تعلّق برید
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان دل

اندُه دنیا نداد دامن جانم ز دست
تا غم تو برنکرد سر ز گریبان دل

عشق تو چون چتر خویش برسر جان باز کرد
سر بفلك بر کشید سنجق سلطان دل

روی ز چشمم مپوش تا نتواند فگند
کفر سر زلف تو رخنه در ایمان دل

تا برهاند مرا ز اندُه ِ من سالهاست
تا غم تو می کشد تنگی زندان دل

از صدف لفظ خویش معنی چون دُر دهد
گوهر شعرم که یافت پرورش از کان دل

۲۵۳

مرا تا دل شد اندر کار رویت بصد شادی شدم غمخوار رویت
مرا گر دست گیری جای آن است که حیران مانده‌ام در کار رویت
برد ارزان مکن نرخ دل و جان بحسن ار تیز شد بازار رویت
بهر دم صورتی در خاطر آید مرا از لفظ معنی دار رویت
اگر تو پرده برداری از آن روی نگنجد در جهان انوار رویت
وگرنه زلف تو بوذی نماندی نهفته بر کسی اسرار رویت
وگرچه خاك را زر کرد خورشید ندارد سکهٔ دینار رویت
ز روی تو بعالم در اثرهاست بهار آنک یکی ز آثار رویت
مرو ای سیف فرغانیت قربان بیا ای عید من دیدار رویت

۲۵٤

بهشت روح شد گلزار رویت امید عاشقان دیدار رویت
ندانستم که لطف صنع ایزد بحسن اینجا رساند کار رویت
زمین را ذرّها خورشید گردذ اگر بروی فتد انوار رویت

لبانت شکّر مصر جمالت زبانت بلبل گلزار رویت
گل سوری چو خار اندر گلستان بهانا ورد در بازار رویت
بدیدم از دُرُست ِ ماه بیش است عیار حسن در دینار رویت
مه ِ نو کو مدد دارد ز خورشید نگردد بدْرْ بی تیمار رویت
فروغ شمع ِ مه پشت زمین را نگیرد جز باستظهار رویت
بجز آیینهٔ ارواح عشّاق نداند هیچ کس مقدار رویت
ترا بیند نظر در هرچه دارد کسی کو کسب کرد اسرار رویت
ببین چون سیف فرغانی جهانی چو چشم تو شده بیمار رویت

۲۵۵

دلرا چو کرد عشق تهی و فرو نشست
ای صبر با وقار تو برخیز کو نشست

بی بند عشق هیچ کس از جای برنخاست
در حلقه یی که آن بت زنجیر مو نشست

آنرا که زندگی ِ دل از درد عشق اوست
گرچه بمرد از طلب او مگو نشست

بی روی دوست سعی نمودیم و برنخاست
این بار ِ غم که بر دل تنگم ازو نشست

آن کو بجست و جوی تو برخاست سرترا
تا ناورد بدست نخواهد فرو نشست

مشتاق روی خوب تو در انتظار او
حالی اگرچه داشت بَذ اما نکو نشست

فردا بروح عشق تو ای جان چو آدمی
برخیزد آن سگی که برین خاك کونشست

هم عاقبت چو بلبل شوریده شاد شد
ماهی بروی دوست که سالی ببونشست

آنکس که درطریق تو گم گشت همچوسیف
از گفتگو خمش شد و از جستجو نشست

۲٥٦

بتی که برهمه خوبان امیر خواهد بوذ
گمان مبر که کس اورا نظیر خواهد بوذ

گرم ملوك جهان بندگی کنند بطوع
مرا ز خدمت او ناگزیر خواهد بوذ

ز قوس ابروی تو چون ز خاك برخیزم
نشانه وارم در سینه تیر خواهد بوذ

بحسن یوسفی وزآب دیذه چون یعقوب
کسی که بی تو بماند ضریرخواهدبوذ

ز هجر یوسْف یعقوبِ چشم پوشیذه
ببوی پیرهن آخر بصیر خواهد بوذ

نه مرد عشقم اگر شادی دوکَون مرا
چنانکِ انده تو دلپذیر خواهد بوذ

برای تحفه چوصاحب دلان درین حضرت
حدیث جان نکنم کآن حقیر خواهدبوذ

بیاذ روی تو در جمع عاشقان اول
کسی که جان بدهد این فقیر خواهد بوذ
بکوی عشق تو بیچاره سیف فرغانی
جوان درآمذو از غصه پیر خواهد بوذ
گمان مبر که درین روز هیچ چیز او را
برونِ نالهٔ شب دستگیر خواهد بود

۲۵۷

ای ز آفتاب رویت مه برده شرمساری
پیذاست بر رخ تو آثار بختیاری
اندر بیان نگنجد وندر زبان نیایذ
ازعشق آنچه دارم واز حسن آنچه داری
ای نوش داروی جان اندر لبت نهفته
بامر همی چنینم چون خسته می گذاری
افغان و زاری من از حد گذشت بی تو
گر چه بکرد بلبل بی گل فغان و زاری
اومیذوارِ وصلم از خود مُبر امیذم
صعبست ناامیذی بعد از امیدواری
چون خاك اگر عزیزی بنشست بردرتو
هرجا که رفت ازآن پس چون زر ندیدخواری
من با چنین ارادت در تو رسم بشرطی
کز بنده سعی باشد وز همت تو یاری

شیرین از آنی ای جان کز تلخی غم خود
فرهادوار هردم سوزی ز من برآری

ای خوبتر ز لیلی هرگز مده چومجنون
دیوانهٔ دلم را زین بند رستگاری

گل را نمی‌توانم کردن بدوست نسبت
ای گل بپیش جانان درپیش گل چوخاری

هرجا که سیف باشد بستان اوست رویش
چونست حال بستان ای باد نوبهاری

۲۵۸

یار دل بربوذو ازمن روی پنهان کردورفت
آن گل خندان مرا چون ابر گریان کردورفت

تا بزنجیر کسی سر در نیارد بعدازین
حلقه یی اززلف خوددر گردن جان کردورفت

یوسف خندان که رویش ملک مصر حسن داشت
خانه بریعقوبِ گریان بیت احزان کردورفت

من بدان[1]سان که بذم دیذند مردم حال من
آمذآن سنگین دل وحالم بذین‌سان کردورفت

از فراغت بنده‌را صد همچوخسروملک بوذ
او بشیرینیم چون فرهاد حیران کردورفت

یک بیک حقّ مرا برخود بهیچ آورد باز
دردعشق خویش را برمن دوچندان کردورفت

۱- مت : بدین

بی‌تو گفتم چون کنم؟ گر عاشقی گفتا بمیر
پیش ازین دشوار بود این کار آسان کرد و رفت

گفتم ای دل بی‌دلارامت کجا باشد قرار؟
در پی جانان برو، بیچاره فرمان کرد و رفت

دوش با بنده خیالت گفت بنشین، جمع باش
گرچه یار از هجر خود حالت پریشان کرد و رفت

همچو تو دلداده‌را در دام عشق آورد و بست
همچو تو آزاده را در بند هجران کرد و رفت

بعد ازین یا بی‌زجانان راحت از یزدان فَرَج
دل بیکبار از فَرَج نومید نتوان کرد و رفت

کز پی یعقوبِ محزون از بَر یوسف بشیر
چون زمان آمد زمصر آهنگ کنعان کرد و رفت

سیف فرغانی بیامد چند روزی در جهان
در سخن همچون لب او شکّر افشان کرد و رفت

۲۵۹

مرا کرد بیچاره در کار او — حدیثی ز لعل شکربار او
بکَونین می‌ننگرم[۱] زآنکِ کرد — مرا عشق او فارغ از کار او
بسوزد نقاب شب و روی روز — بیک پرتو از شمع رخسار او
بجان تا شکر می‌فروشد لبش — پر از نقد جانست بازار او
گل ار از لب او برد چاشنی — رطب بر دهد بعد از آن خار او
نه در عشق خسرو بود مثل من — نه در حسن شیرین بود یار او

۱- مت: می‌نگرم

برو نرخ وصلش ز درویش پرس که نَبْوَد توانگر خریدار او
چو ترسا چلیپا ز زلفش کند میان بندِ روح است زُنّار او
درین محنت آباد بی عافیت ز صحت بود رنجِ بیمار او
بدیوار او بر بسی سر زدیم ز ما نقش نگرفت دیوار او
کمین چاکرش سیف فرغانیست یکی عندلیبی ز گلزار او
از آن بی نشانی که مقصود تست نشانی بیابی در اشعار او

۲٦۰

ای که با من مهربان صد کینه در دل داشتی
بذ همی کردی و بذ را نیک می انگاشتی
روز و شب از صحبت ما برحذر بودی از آنک
دوستدار خویش را دشمن همی پنداشتی
من چو سگ زین آستان رو وانگردانم[1] بسنگ
یار آهو چشم اگر با من کند گرگ آشتی
بر سپاه دل شکست افتاد تا تو سرو قد
قامتی در صفّ خوبان چون علم افراشتی
بر سر شاخ زبان جز میوهٔ ذکرت نرُست
تا تو در باغ دلم تخم محبت کاشتی
ز آتش اندوه تو رنگ از رخْ آب از روی رفت
هر کرا بر صفحهٔ دل نقش خود بنگاشتی

۱ـ ظ : رو برمگردانم ، یا : رو وانگردانم

ای ز اول تا بآخر لاف من از لطف تو
آخرم مفگن چو در اول تُوَم برداشتی

سیف فرغانی دگر باخویشتن نامد زشوق
تا تو رفتی و ورا بی خویشتن بگذاشتی

با تو چون بنده عتابی بوذ سعدی‌را که گفت
«یاذ می‌داری که باماجنگ درسرداشتی»

۲۶۱

گرچه وصلت نفسی می ندهذ دست مرا
جز بیاذت نزنم تا نفسی هست مرا

من چووصل تو کسی‌را ندهم آسان‌دست
چون بدست آوری آسان مده‌ازدست‌مرا

چون توهشیار بذم نرگس مخمورت کرد
از می عشق بیک جرعه‌چنین مست‌مرا

مردمم شیفته خوانندو از آن بی‌خبرند
که‌چنین شیفته سودای تو کردست‌مرا

کونگهدار کنون جام نکونامی خویش
آنکِ اوسنگ ملامت‌زدوبشکست[۱] مرا

تامن ابروی کمانْشکلِ تودیذم‌چون‌صید
تیر مژگانْت ز هرسو بزدو خست مرا

ناوك غمزه و تیر مژه آیذ بر دل
از کمان خانهٔ ابروی تو پیوست مرا

۱- مت : نشکست

دوش بر آتش شوقت همه‌شب ازدیده
آب می ریختم و سوز تو ننشست مرا

سیف فرغانی بی روی بهار آیینش
همچو بلبل بخزان[۱] نطق فروبست مرا

۲۶۲

ترکیست یارمن که نداند کس ازگلش
او تند خوو بنده نه مرد تحملش

پسته دهان که درسخن وخنده میشود
زآن پسته پرشکر طبق روی چون گلش

پایانِ زلفِ جعدِ پریشان سرش ندیذ
چندانکه دورکرد دل اندر تسلسلش

بی او ززندگانی چون سیر گشته‌ام
زآن جان خطاب می کنم اندر ترسّلش

چندین هزار ترک تباری بغوله را (کذا)
گیسو بریده بینی از آشوب کاکلش

آهوی جان بنده چراگاه خویش یافت
بر برگ گل‌چو مشک بیفشاند سنبلش

هر صورتی که نقش کند در ضمیر من
اندیشه بر خطا بوذ اندر تخیلش

او زیور عروس جمال خودست‌و نیست
بهر مزید حسن بزیور تجملش

۱- مت : بخران بخران

او شاه بیت نظم جهانست زینهار
جز مهر و مه ردیف مکن درتغزلش

آنکس که اسب درپی این شهسوار راند
رختش بآب رفت و خر افتاد بر پلش

جان بردو عشوه داذوهمه‌ساله آن بوذ
با او بدلی من و تا من بفصلس (کذا)

با گلستان چهرهٔ او فارغست سیف
از بوستان و حسن گل و بانگ بلبلش

۲۶۳

ز کوی دوست بادی بر من افتاد — چه بادست این که رحمتها بروباذ
بمن آورد از آن دلبر پیامی — چنان شیرین که شوری در من افتاذ
بدو گفتم اگر آنجا روی باز — دل غمگین ما را شاذ کن شاذ
بگویش بی‌تو او رانیم جانیست — و گر دردست بودی می فرستاذ
دل چون موشش ازمهرت جدا نیست — چو نقش ازخاتم و جوهر زپولاذ
و گر آن آب اینجا می نیایذ — برو این خاك را آنجابر ای باذ
که یاذِ بی فراموشیست اینجا — وز آن جانب فراموشیست بی‌یاذ
چو جان او دل شهری خرابست — ز جور هجرت ای سلطان بی‌داذ
نگویم کز پری زادی ولکن — بذین خوبی نباشد آدمی زاذ
اگر چشمت بغمزه دل همی برد — لب لعلت ببوسه جان همی داذ
مرا شیرینی تو کشته و تو — چو خسرو شادمان ازمرگ فرهاذ

بسوی کوی عشقت عاشقانرا زخود رفتن رهست و بیخودی زاذ
بیاذت سیف فرغانی بسی کرد دل غمگین خود را خرّم آباذ

۲۶٤

ای هما سایه قدم از در من باز مگیر
سایهٔ عالی خویش از سر من باز مگیر

طوطی خوش سخنم شکّر من ازلب تست
ترک یک بوسه مگو[1] شکّر من باز مگیر

آفتابا دل من کان[و] محبت گهرست
نظر لطف خود از گوهر من باز مگیر

خاک کوی توکه در دیدهٔ دلها نورست
توتیاییست زچشم تَرِ من باز مگیر

تا بوصل توکه جانانِ منی در برسم[2]
دلبرا جان من از پیکر من باز مگیر

من درختم تو بهاری، بفراقِ چوخزان
برگ من خشک مدار و بَرِ من باز مگیر

دل من مجمره و اندُهِ تو آتش اوست
عودِ سودای خود ازمجمر من باز مگیر

کانِ مهر تُوَم و سیم و زرم شعر منست
سکهٔ خویش زسیم و زَرِ من باز مگیر

تا ز مستیِ غرورم ندهی هشیاری
جرعهٔ فیضِ خود ازساغر من باز مگیر

۱- مت: بکو ۲- ظ : نرسم

دی مرا گفتی اگر دیر بمانی بر در
حلقه‌یی می‌زن و پای از دَرِ من باز مگیر
سیف فرغانی اگر مرگ بخواهی چون جان
گلوی نفس خود از خنجر من باز مگیر

۲٦۵

آنکو بتست زنده بجانش چه حاجتست
قوت از غم تو کرده بنانش چه حاجتست
عاشق بسان مرده بوذ، جان اوست دوست
چون دوست دست داد بجانش چه حاجتست
آن کو بدل حدیث تو تکرار میکند
از بهر ذکر تو بزبانش چه حاجتست
وآن کس که از جهانش تمنا وصال تست
چون یافت وصل تو بجهانش چه حاجتست
عاشق بهشت از پی روی تو می‌خوهد
چون دیذ روی تو بجنانش چه حاجتست
عاشق بمال دل ندهد بهر آنکِ اوست
کان گهر بگوهر کانش چه حاجتست
او بر در تو از همه خلقست بی نیاز
آنرا که کس توی بکسانش چه حاجتست
با او چو دست لطف بیاری بر آوری
زآن پس بیاری دگرانش چه حاجتست

از کشف و از عیان نتوان گفت نزد او
چون عین او توی بعیانش چه حاجتست

٢٦٦

چو دست و روی بشویی و درنماز شوی
دل از دو کون بشو تا محلّ راز شوی
درین مغاك که خاکش بخون بیالوذند
در آب دست مزن ورنه بی‌نماز شوی
ز فرعها که درین بوستان گلی دارند
بدوز چشم نظر تا باصل باز شوی
اگر نیاز بحضرت بری بیك نظرت
چنان کند که زکونین بی نیاز شوی
چو دوست کرد نظر در تو بعد از آن رضوان
اگر بخلد برین خواندت بناز شوی
وگر بمجلس مستان عشق خواندت
سزد که بر در ایشان باهتزاز شوی
چراغ دولت خود برفروزی ار چون شمع
در آن میانه شبی نیم خورد گاز شوی
بنزد دوست که محمود اوست درعالم
بحسن سابقه محبوب چون ایاز شوی
بنفشه وار درین باغ سیف فرغانی
شکسته باشی چون سرو سرفراز شوی

ززهدِ خشک دلِ سردتو چو یخ بفسرد
ز سوز عشق چوخورشید یخ گداز شوی

سرت بپایهٔ مردان کجا رسد بی عشق
وگرچه چون اَمَلِ غافلان دراز شوی

۲۶۷

هر که یک شکّر ازآن پسته‌دهان بستاند
از لبش کام دل و قُوت روان بستاند

زآن‌شهیدان که بشمشیرغمش کشته‌شدند
ملک الموت نیارست که جان بستاند

هر کجا پستهٔ تنگش شکرافشانی کرد
بنده چون دست ندارد بدهان بستاند

دست لطفش بدهذ هرچه بخواهی‌لکن
چشم‌مستش دل صاحب‌نظران بستاند

چشم او صید دل خلق بتنهایی کرد
باش تا غمزهٔ او تیروکمان بستاند

چون درآیذ بچمن بارگه بُستانرا
ازگل و نارون آن سرو روان بستاند

از همه خلق[۱] بازستد عاشق تو
طوطی ای‌دوست شکر ازمگسان بستاند

گرزدست‌توخورد گوشت‌بیابذ[۲] چون‌شیر
گربه‌آن پنجه که نانرا ز[۳] سگان بستاند

۱- درمیان دوقلاب کلمه‌یی بروزن «فَعْل» حذف شده‌است، ظ: ترا

۲- مت: بیایذ ۳- مت: از

ز آستینی که ندارد چو بخُوهد عاشق
دست بیرون کندو هردو جهان بستاند

بر سر خوانش صد کاسه گدایی بخورد
تا یکی لقمه توانگر ز میان بستاند

دوست چون سرّ خود اندر دل عشاق نهاد
هر کرا قوّت نطق است زبان بستاند

من چو سرباز کشم اسب سخن را دردم
فکر هرجائیم از دست عنان بستاند

سیف فرغانی رو بر خط او نه سر خویش
تا ز دست اجلت خطّ امان بستاند

۲۶۸

ای که در باغِ نکویی بتو نبود مانند
گل برخسار نکو سرو ببالای بلند

هیچ کس نیست زخوبان جهان همچون تو
هرگز استاره بخورشید نباشد مانند

با وجود تو که هستی ز شکر شیرین تر
نیست حاجت که کس از مصر بروم آرد قند

کبر شاهانهٔ تو شاخ امیدم بشکست
ناز مستانهٔ تو بیخ قرارم بر کند

ساقی عشق تو ما را بزبان شیرین
شربتی داد خوش و شور تو در ما افگند

در جهان گر نبود هیچ کسی غم نخورد
عاشق روی تو از خلق بوذ بیگانه

زآنک درویش تو نبود بکسی حاجتمند
مرد را عشق تو از خویش ببرّذ پیوند

گر برو عرضه کنی هشت بهشت اندروی
نکند بی تو قرار و نکند جز تو پسند

هر کرا عشق تو بیمار کند جانش را
ندهد شهد شفا و نکند زهر گزند

دل او از غم تو تنگ نگردد زیرا
نیست ممکن که از آتش کند اندیشه سپند

دست تدبیر[1] کسی پای گشاذه نکند
چون دلی را سر گیسوی تو آرد در بند

هرچه غیر تو همه دشمن جانند مرا
چون سنی چون شود از دوست بدشمن خرسند

سیف فرغانی بی روی تو در فصل بهار
خوش همی گریذ چون ابر تو چون گل می خند

۲۶۹

گشت روی زمین چو صحن بهشت
از رخ خوب یار حور سرشت

دیده از دل کن و ببین دیذار
ای قصارای[2] همت تو بهشت

بر گل از روی لاله رخ که نموذ
بر مه از مشک سوذه خط که نوشت

حسن رویش زخط نگردد کم
رخ ماه از کلف نگردد زشت

۱- مت : تذبیر ۲- مت : قضارای

یار من در میانهٔ خوبان همچو لاله است در میانهٔ کشت
بر رخ لاله رنگ او خالیست همچو نقطه بر آتش از انگشت
عشق او در دل آن اثر دارد کآب در خاک و آتش اندر خشت[۱]
چون منی ذکر غیر او نکند کرم قز ریسمان نداند رشت
دل نگهدار سیف فرغانی زآنک در کعبه بت نشاید هشت

۲۷۰

تا چند بر امید روم در سرای یار در سر خمار بادهٔ و در دل هوای یار
خلقی بدستبوس وی آسان همی رسند ما را مجال نه که ببوسیم پای یار
دل بر دیار و هر چه برد [یار از] آن اوست جان هم ذخیره ییست درین تن برای یار
در عشق یار از سر جانی که داشتم برخاستم که جان ننشیند بجای یار
گر در رضای یار رود جان و دل ازو عاشق بترک هردو بجویذ رضای یار
درمان ز کس طلب نکند دردمند دوست در عافیت نظر نکند مبتلای یار
ذکرست بی زبان زوی[۲] اندر دهان من جانست یک جهان نه تن اندر قبای یار
سلطان که چون امیر شوی نان او خوری گر زر دهذ ازو نپذیرد گدای یار
هم سنگ ما گهر شود از آفتاب دوست هم مس ما چو زر شود از کیمیای یار
گر بهر یار سنگ جفا بر سرت زنند رو ترک سر بگیر و بسر بر وفای یار
یاری که برد کرم او دریغ نیست جود از نیاز عاشق و عفو از خطای یار
گر در بهشت جای دهندم بآخرت مقصود من ازو نبود جز لقای یار
چندین هزار بیت بگفتند شاعران یک بیت کس نگفت که باشد سزای یار

۱- مت: اتس اندرحست ۲- مت: روی

شاعر ز درد عاشق شوریده غافاست — اوو مدیح مردم و ما و ثنای یار
ازیارا گر جفا رسذت سیف صبر کن — یا رآن بود که صبر کند برجفای یار

۲۷۱

ای زروی تومه وخور را مدد — از ازل دوران حسنت تا ابد
حسن رااز عاشقان باشد کمال — پادشاه از لشکری دارد مدد
در کتاب ما نمی گنجد حروف — در حساب ما نمی آیذ عدد
معنی اسما همه در ذات تو — مضمرست ای دوست چون نه درنوذ
کشتهٔ عشقت نمیرد درمصاف — مردهٔ شوقت نخسبذ در لحد
صعب باشد دردل شوریده عشق — گرم باشد آفتاب اندر اسد
آدمی بی عشق تودل مرده ییست — ورفرشته جان خود دروی دمذ
در ره عشقت بـراق همتم — می زند بر توسن گردون لگذ
وصف حسنت کی توان گفتن بشعر — کَسب ِ دولت۱ چون توان کردن بکدّ
خامشی بهتر که نتوانم گرفت — خیمهٔ گردون چوخر گه درنمد
نفس اسرار ترا نبود امین — دزد بر جوهر نباشد معتمد
عاشق از چرخ وزانجم برترست — اختر عاشق نیاید در رصد
از کلام او خلایق بی خبر — وز مقام او ملایک در حسد
ترك گفته جان اوملک دو کَون — محو کرده روح او رسم جسد
سیف فرغانی بتوجان تحفه داد — تحفهٔ درویش نتوان کرد رد

۱- مت : دراصل «کسب دواب» ؛ جز این نتوانستم بخوانم .

۲۷۲

ای رفته دور از بر ما چون نیامدی
دیگر بذین جناب[۱] همایون نیامدی

عاشق مدام قربت معشوق خود خوهد
گر عاشق منی بَرِ من چون نیامدی

نفست روا نداشت که آیذ بکوی ما
گاوت کشش نکرد چو گردون نیامدی

عشاق خیمه جمله بصحرای جان زدند
ای شهر بند تن تو بهامون نیامدی

غیر ترا چو دیو بلاحول راندیم
تو چون پری برُقیه و افسون نیامدی

لیلی ملاحت از در ما کسب کرده بود
زین حسن غافلی که چومجنون نیامدی

چون بیضه مرغِ تربیت ما ترا بسی
بگرفت زیرَ بال و تو بیرون نیامدی

مانند زر ترا بترازوی امتحان
بسیار بر کشیدم و افزون نیامدی

در کوی عشق اگر توگدایی کنی منال
کاینجا تو با خزینهٔ قارون نیامدی

گر کفش تود ریذه[۲] [شود] دررهش مرنج
کاینجا تو با درفش فریذون نیامدی

۱- مت: حمس ۲- مت: کر کفش تودردیذه

جانی که هست دادهٔ اودان ، از آنکِ تو
سیراب برکنارهٔ جیحون نیامذی

من چون خجل شدم کرمش گفت سالهاست
تا تومقیم این دری اکنون نیامدی

صبّاغ طبعت از خُم تلبیس خویش سیف
بسیار رنگ داذ و دگرگون نیامذی

ای شعر بهر نظم توجز درصفات دوست
بسیار فکر کردم و موزون نیامدی

۲۷۳

دولت نیافت هرکه طلب کارما نبود
سوذی نکرد هرکه خریدار ما نبود

آن کو زهر دوکَون بغیر التفات داشت
او حظّ خویش جُست، طلب کارمانبود

سگ ازکسی بهست که او راهِ مانرفت
شیراز سگی کمست که در غار مانبود

آن کو متاع جان نکندترک، رختِ او
درخانه بِه که لایق بازار ما نبود

آن مرد کاردان که همه ساله کارکرد
خاکش دهند مزدکه درکارمانبود

زاهد نخواست دنیی[۱] وعقبی امیذ داشت
جنت پرست عاشق دیدار ما نبود

۱- مت : دنیا

تو بندهٔ خودی دَمِ آزادگی مزن
کآزاد نیست هرکه گرفتار ما نبود

در کیسهٔ قبول منه گرچه زر بود
آن نقد را که سکهٔ دینار ما نبود

از دردها که خاصیتش مرگ جان بود
آن دل شفا نیافت که بیمار ما نبود

صد خانه را بآتش خود پر ز دود کرد
آن تیره دل که قابل انوار ما نبود

شاعر همه زلیلی و مجنون کند حدیث
کو را خبر ز مخزن اسرار ما نبود

هرسو شتافتی و ندانم که یافتی
جای دگر گلی که بگلزار ما نبود

باصد گل عطا که بگلزار ما دَرَست
یک خار منع برسر دیوار ما نبود

ای جمله از تو از همه کس در طریق تو
تقصیر رفت بخت مگر[1] یار ما نبود

رویت جمال خویش برآفاق عرضه کرد
ادراک آن وظیفهٔ ابصار ما نبود

باآن همه خطر که درین راه سیف راست
بعد از مقام قرب توم‌ختار ما نبود

۱- مت: مکر بحی؛ وشاید «مکرمتت» بود.

این کار دولتست کنون تا کرا رسذ
قرب جناب تو حدو مقدار ما نبود

۲۷۴

آن نکو[۱] روی که روی ازنظرم پنهان داشت
از وی این عشق که پیذاست نهان نتوان داشت

رفت و از چشم مرا راوق خون افشان کرد
آنکِ بربرگ سمن سنبل مشک افشان داشت

جان بداذیم بپیش دَرِ آن یار که او
از پس پرده رخی همچو نگارستان داشت

نو بهار آمذ و بر طرف چمن پیدا شد
گل که ازشرم رخش روی زما پنهان داشت

روی او دیذ دگر حسن فروشی نکند
گل سوری که ببازارِ چمن دکان داشت

توچه یاری که دمی یاذ نیاری زآن کو
جز بیاذ تو نمی‌زد نفسی تا جان داشت

خون همی خورذ و غم عشق ترا می‌پرورد
دل که برخوانِ تکلّف جگری بریان داشت

روزگاریست که تاسوز فراقت چون شمع
هرشبی شوق تو تاروز مرا گریان داشت

عشق آمذ که ترا می‌بکشم تیغ بدست
نشدم مانع حکمش که زتو فرمان داشت

۱- مت : دمکو

وصل تو آب حیوٰتست و رهی بی تو نه مرد[1]
زآنک بر سفرهٔ روزی دو سه روزی نان داشت

درد ما را بجز از دیدن تو درمان نیست
جان دهم از پی دردی که چنین درمان داشت

چه عجب باشد اگر فخر کند بر ملکوت
معدن ملک که چون تو گهری در کان داشت

سیف فرغانی اگر سکه زند می رسدش
زآنک نقد سخنش مُهر چو تو سلطان داشت

۲۷۵

ای اهل دل زلعل تو کرده غذای روح
مردن ز عشق تو بَرِ زنده دلان فتوح

از من مباش دور که وصل و فراق تست
خوش همچو بسط روزی و ناخوش چو قبض روح

گر تو بوصل وعده کنی کی[2] کنی وفا
ورمن زعشق توبه کنم کی بود نصوح

خستم لب تو زآنک دلم از تو خسته بود
وآنک بحکم شرع قصاص است در جروح

از چشم من که می دهد از ریش دل خبر
اشک آنچنان برفت که خونابه از قروح

ارزان و زود باشد اگر عاشقی بیافت
وصل ترا بملک سلیمان و عمر نوح

۱- نمرد(؟) ۲- مت : که

زآنگه که مست عشق توشد سیف را بهست
یک کام ازلب تو که صد جام ازصبوح

ای پیک نامه وَر زمن آن ماه را بگوی
فی جَنْبِ شَمسِ غُرَّتِکَ البدرُ لا یَلُوح

واین خستهٔ فراق ترا طُرفه حالتیست
مِن ذِکرِکُم یَسُرُّو مِن شَوقِکُم یَنُوح

۲۷۶

بیا که بی تو مرا کار بر نمی آیذ
مُهِمِّ عشق تو بی یار بر نمی آیذ

مرا بکوی تو کاری فتاد، یاری ده
که جز بیاری تو کار بر نمی آیذ

مقام وصل بلندست و من برو نرسم[۱]
سگش چو گربه بدیوار بر نمی آیذ

ازآن درخت که درنوبهار گل رُستی
ببخت بنده بجز خار بر نمی آیذ

چوشغل عشق تو کاری چو موی باریکست
از آن چو موی بیکبار بر نمی آیذ

بآب چشم برین خاکِ درنهال امیذ
بسی نشاندم و بسیار بر نمی آیذ

سزد که مزرعه را تخم نو[۲] کنم امساك
که آنچه کاشته ام پار بر نمی آیذ

زذکر شوق خمش باش سیف فرغانی
که آن حدیث بگفتار بر نمی آیذ

میان عاشق و معشوق بعداز ین کاریست
که آن بگفتن اشعار بر نمی آیذ

۲۷۷

چنان بوصل تو میبایست خاطر ما را
که دل بصحبت یوسف کشد زلیخا را

بیا بیا که بشب چون چراغ درخوردست
بروزْ شمعِ جمالِ تو مجلس ما را

۱- مت : برسم ۲- مت : تو

ترا بصحبت ما هیچ رغبتی باشد اگر بود بنمک احتیاج حلوا را
زخاك درگهت ابرام دور می دارم که آب در نفزاید زسیل دریا را
بوصف حسنت اگر دم نمی زنم شاید که نیست حاجت مشاطه روی زیبارا
جفا و ناز بیکبارگی مکن امروز ذخیره کن قدری زین متاع فردا را
زلعل خودشکری، من گشاده می گویم، بده وگرنه میان بسته‌ایم یغما را
مرا زلعل تو یک بوسه آرزو کردن سزد که عرصه فراخست مر تمنا را
زجام عشق تومستم چنانك بررویت بوقت بوسه فراموش میکنم جا را
بوصل خویشم دی وعده کرده‌ای وامروز چنین غزل زرهی بس بوذ تقاضا را
زبهر تاج وصال تو سیف فرغانی «شب فراق نخواهد دواج دیبارا»[۱]

۲۷۸

آنجا که جای دوست بود من نمی رسم
خاریست مانعم که بگلشن نمی رسم
هر نیم‌شب بدست خیالش بذان طرف
خدمت همی رسانم اگر من نمی رسم
ازفکر یار هستی خویشم بیاذ نیست
مستغرقم بدوست ، بدشمن نمی رسم
این ترك سعی من نه زنومیذیست، لیک
معلوم شد مرا که برفتن نمی رسم
یاری زمن رسیده چو آهوی تیزگام
من همچو سگ درو بدویذن نمی رسم

۱- مت : مأخوذ ازسعدی مانند موارد متعدد دیگر

آنجا چو جان مجرّد و تنها توان شدن
من پای بستِ همرهیِ تن نمی رسم

چون خاك كوی انس گرفتم بخاروخس
زآن همچوگردِ خانه بروزن نمی رسم

معشوق دیذنیست و لکن مرا زمن[۱]
در پیش پردهاست ، بدیذن نمی رسم

بی شمع روی روشن جانان چراغ وار
خود را همی کُشم که بمردن نمی‌رسم

چون گوهرم ز معدن اصلیِ خویش دور
در حقه مانده باز بمعدن نمی رسم

طاوسِ باغ قدس ُبدم اندرین قفص
بالم شکسته شد بنشیمن نمی رسم

فصلِ بهارِ وصل چودو راست، غنچه‌وار
در پوست مانده‌ام ، بشکفتن نمی رسم

سنگْ آتشم چو خاك نشسته بزیر آب
آتش نهفته ام چو باآهن نمی رسم

کشت وجود تا نکند خوشهٔ کمال
من نارسیده‌ام بدروذن نمی رسم

اندر صفات دوست چگویم سخن چومن
در وصف حال خویش بگفتن نمی‌رسم

۱- مت : مراد من

۲۷۹

زمهرروی تو ای سروِ ماه پیشانی — همی نهم همه برخاك راه پیشانی
بر آن بساط که سر باخت بایدم چکنم — که بر زمین ننهم پیش شاه پیشانی
ببوی آنک دِرَم وا کنی همی مالم — بر آستان تو گه روی و گاه پیشانی
نماز خدمت تو می کنم بدان نیت — که بر نگیرم از آن سجده گاه پیشانی
تو آشکار شدی ناگهان و پنهان کرد — ز شرم روی تو گل در گیاه پیشانی
چو شب سیاه شود آفتاب اگر هر صبح — بر آستان تو ننهد پگاه پیشانی
بدین بهانه فلك لاجرم بهر مدت — همی کند بخسوفش سیاه پیشانی
در آن زمان که عرق کرده بود آدم را — بروی زرد زشرم گناه [1] پیشانی
چو در حمایت روی تو آمد او راشد — چو آفتاب [ز] ثُمَّ اجتباه[2] پیشانی
کسی که روی ز درگاه تو بگرداند — بداغ غیر تو بادش تباه پیشانی
چو سر بسجدهٔ خدمت نهند عشاق — که هست اصل در آن پایگاه پیشانی
ز سوز آتش دل صد هزار آینه را — سیه کنند بیک دوذ آه پیشانی
بگرد خرمن حسنت زسمِ گاو فلک — چو خوشه کوب خورد ماهِ کاه پیشانی
چو وصف روی [وی] اینجا رسید گفتم سیف — مکُن بخیره درین جایگاه پیشانی
چو او زغایت خوبی بکس نمی ماند — تو خواه روی کن اندیشه خواه پیشانی

۲۸۰

کسی کو عشق بازد با رخ تو — کند جان طرح با زیبا رخ تو
سر خود بر بساط عشقت ای شاه — ببازم تا نمانم با رخ تو

۱- مت: کیاه ۲- ثُمَّ اجتبیه ربُّه فتابَ علیه وهدی. قرآن کریم، طه، ۱۲۰.

بساط نظم گستردم دگر بار / براندم اسب فکرت با رخ تو
چو دیدم عقل و جان و دل سه باز یست / که یک یک می بر دا زما رخ تو
درین بازی که من افتادم این بار / ندانم من بمانم یا رخ تو
اگر چه هردو عالم بردهٔ تست / نماند هیچ کس الّا رخ تو
بساط ملک بستانم ز شاهان / اگر با من بود تنها رخ تو
پس هر پرده همچون در نشستم / ولی نگشود در بر ما رخ تو
نظر در خود کنم باشد که روزی / ازین پرده شود پیدا رخ تو
من و تو در جهان عشق و حسنیم / من اینجا شاهم و آنجا رخ تو
سیف فرغانی عاشق... امروز[۱] / ازو پنهان بوذ فردا رخ تو

۲۸۱

نسخهٔ عشق تو بر رقّ دلم مسطورست
وصف روی تو بگویم که مرا دستورست

گر نویسم پر از اسرار کتابی گردذ
آنچه بر رقّ رقیق دل [من] مسطورست

همه آفاق بریذم بمثالی فرمان (کذا)
که ز سلطان جمال تو مرا منشورست

شوق در دل ارنی گوی شبی همچو کلیم
آمذم بر سر کوی تو که جانرا طورست

آتش روی تو دیذم که ندارد تابی
پیش او چشمهٔ خورشید که آبش نورست

۱- مت : همچین است. وقسمتی از مصراع محو شده است، اصلاح میسر نشد. شاید بتوان مصراع را چنین خواند: اگر فرغانی عاشق نیست امروز (؟)

هر کسی را [که] بمعنی بتو نزدیکی نیست
صورتش گر بمثل جان بود از دل دورست

هر کرا عشق تو در بزم ازل جامی داذ
گر چه مستی نکند تا باید مخمورست

زاندهٔ دست سخن گفتن من، وین اشعار
شکری زآن قصب وشهدی از آن زنبورست

چون بسمع تو رسانند بگو کاین ابیات[1]
آه آن شیفته و نالهٔ آن رنجورست

همه در بزم غم از دست [تو] نالم چون چنگ
تا که ابریشم رگ برتن چون طنبورست

دیده چون دیذ که چون گل بجمالی معروف
بنده زآن روز چو بلبل بسخن مشهورست

عاشق ار مدحت معشوق کند عیبی نیست
بلبل ار ناله کند از پی گل معذورست

سیف فرغانی مرده است و من اسرافیلم
وین سخن نفخهٔ عشقست وزبانم صورست

۲۸۲

در شهر اگر زمانی آن خوش پسر برآیذ
از هر دلی و جانی سوزی دگر برآیذ

در آرزوی رویش چندین عجب نباشد
گر آفتاب ازین پس پیش از سحر برآیذ

۱ـ مت ، اثبات

چون سایه نور بدهد براوج بام گردون
بی نردبان مهرش خورشید اگر برآیذ

گر بر زمین بیفتد آب دهان یارم
از بیخ هر نباتی شاخ شکر برآیذ

ازبهر چون تودلبردرپای چون‌تو گوهر
از ابرِ دُر ببارد وز خاك زر برآیذ

گفتم که‌آب چشمم برروی‌خشك گردذ
چون برگل عذارش ریحان تر برآیذ

من آن گمان نبردم کز خطّ دود رنگش
چون شمع هر زمانم آتش بسر برآیذ

جسم برهنه رَو را شرط است‌اگر بپوشد
آنرا که دوست‌چون گل بی‌جامه دربرآیذ

دامن بدست چون‌من بی‌طالعی کی‌افتد
آنرا که از گریبان شمس و قمر برآیذ

باری بچشم احسان‌درسیف بنگرای‌جان
تاکار هردو کَونش زآن یک‌نظربرآید

۲۸۳

ای‌نکورو مشوازاهل نظر پوشیده   آشکارا شوو در ما منگر پوشیده
ای که درجلوه‌گه‌حسن‌توچون‌طاوسی   دیگران پایِ سیاهند بپرپوشیده
سالهاازپس هرپرده‌بچشمی کوراست   دل همی‌دیذترا ای زنظرپوشیده
سکّه‌داران‌ملاحت همه‌اندربازار   آشکار[ند] چوسیم‌وتوچوزرپوشیده

بیتکی گفته ام و لایق اوصاف تو نیست کندر آن لحظه مرا بود بصر پوشیده

ای ز تو نطق دهانی بسخن کرده عیان وی ز تو لطف میانی بکمر پوشیده

با چنین نقش که ما راست ز تو بر دیوار از پس پرده نمانیم چو در پوشیده

حال فرهاد که همکاسه بوذ خسرو را نیست چون قصهٔ شیرین و شکر پوشیده

جای آنست که تا روز ظفر بر وصلت هر شبی ناله کنم تا بسحر پوشیذه

آتشم تیز مکن ورنه دهانم بگشا چند چون دیگ کنم نالهٔ سر پوشیده

سیف فرغانی اگر عشق نهان می ورزید صدفی بود که می داشت گهر پوشیده

۲۸۴

ای چو جان صورت خود را ز نظر پوشیذه عشق تو در دل و جان کرده اثر پوشیده

همه لطفی [تو] از آن می نکنندت ادراك همه جانی تو از آنی ز نظر پوشیده

از تو و قدر تو گر خلق جهان بی خبرند نیست در جمله جهان از تو خبر پوشیده

تا چه معنیست درین صورت پنهان کرده تا چه دُر است درین حقهٔ سر پوشیده

عالم حسن تو سانند بهشت است که هست اندر آن خطه بارواح صور پوشیده

آفتابی که برهنه رو میدانِ شماست خلعت نور ز رخسار تو در پوشیذه

گوهر مهر تو در طینت این مشتی خاك همچنانست که در آب حجر پوشیده

آتش هجر تو اندر دل هر قطرهٔ آب راست چون در رگ کانست گهر پوشیده

عشق تو در دل مور عسلی نوش نهان همچو در شمع و قصب شهد و شکر پوشیده

با چنین نقش که دارد ز تو دیوار وجود نشوی از پس هر پرده چو در پوشیده

خاصه اکنون که بنام تو روان شد چون سیم سخن بنده که مسّیست بزر پوشیده

۲۸۵

ای بنور رخ تو روی قمر پوشیده
بضیای تو شده چهرهٔ خور پوشیده

دوست در باطن معنی طلبان چون جانست
باثر ظاهرو پیدا[۱] زنظر پوشیده

اینت اعجوبه که درپیش دو کس بریک چشم
منکسف باشدو برچشم دگر پوشیده

عشق عنقاست و ما بچهٔ آن عنقاییم
از پی نام و نشان رنگ بشر پوشیده

آن هماسایه چومی دید که مابی بالیم
بچهٔ خویش همی داشت بپر پوشیده

چون بدانست که مالایق پروازشدیم
گفت ما بچه نداریم دگر پوشیده

اندرین راه روان کرد نخست آدم را
ژندهٔ فقر بذو داد[ه]و در پوشیده

پس بصدناله وزاری سوی آن کوی آمد
آدم از علم و عمل زیّ سفر پوشیده

حامل بار محبت شدو آگاه نبود
زآنکه در زیر رداداست شرر پوشیده

آشکارا نتوان کرد قضایی که براند
در میان عشق توچون سِرّ قدرپوشیده

سیف فرغانی خواهد که کند بر دل او
عشق تو همچو شب قدر گذر پوشیده

۲۸۶

زهی صیت حسن تو عالم گرفته
ز بار غمت پشت جان خم گرفته

بپروانهٔ شعلهٔ شمع رویت
چو خورشید اطراف عالم گرفته

ز انفاس عیسیّ عشق تو هردم
دل مرده روحی چو مریم گرفته

دل خستهٔ من ز نیش غم تو
جراحت بخود همچو مرهم گرفته

بشمشیر غم عشق نامهربانت
مرا ریخته خون و ماتم گرفته

زسوز دل بنده و آب چشمش
ثریا حرارت ثری نم گرفته

۱- مت : طاهرو بیدار

هم ازفضلهٔ روی شوی جمالت — صبا روی گل را بشبنم گرفته

چوپوشیده جان جامهٔ قالب آن دم — غم تو گریبان آدم گرفته

بیک چنگل جذبه شهباز عشقت — بسی مرغ چون پور آدم گرفته

عجب نبوَد ارتا قیامت[1] بماند — افق را دهان صبح را دم گرفته

بشادی دل سیف فرغانی ای جان — بتو داده جان درعوض غم گرفته

سکندرممالک بلشکر گشود[ی] — سلیمان ولایت بخاتم گرفته

۲۸۷

چو شد بخنده شکر بار پستهٔ دهنش
شد آب لطف روان از لب چهِ ذقنش

از آنش آب دهن چون جلاب شیرینست
که هست همچو شکر مغز پستهٔ دهنش

گشاده شست جفا ابروی کمان شکلش
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش

کمان ابروی او تیر غمزه یی نزند
که دل نگیرد همچون هدف بخویشتنش

بر آفتاب کجا سایه افگند هرگز
مهی که مطلع حسنست جیب پیرهنش

برهنه گر شود آب روان جان بینی
چو در پیاله شراب از قرابهٔ بدنش

۱- مت: بقیامت

چو زیر برگ بنفشه گل سپید بوذ
بزیر مویِ چو شَعرِ سیه حریرِ تنش

بزیر هر شکنش عنبرست خرواری
که باربند عبیرست زلف چون رسنش

میان آتش شوقند و آب دیذه هنوز
بزیر خاك شهیدان سوخته کفنش

مرا که در طلبش خضروار می گشتم
چو آب حیوان ناگاه بود یافتنش

کجا رسم ز لب او ببوسه‌یی چو دمی
«رها نمی کند ایام در کنار منش»

۲۸۸

مجلس انس ترا چون محرم راز آمذم
پیش شمع عشق چون پروانه جان باز آمذم

عشقت آمذ درونم از حجاب خود برون
رفتم و اینجا ز بهر کشف آن راز آمذم

همچو نی در مجلس تو سالها بوذم خموش
بر دهان من نهادی لب بآواز آمذم

گر نوازی ور زنی هرگز ننالم بی اصول
کز در تسلیم با هر پرده دمساز آمذم

در من ار آتش زدی خندان[۱] شدم چون سوخته
ورچو شمعم سر بریذی گردن افراز آمذم

۱- مت: حندان

سر بزیر پا نهادم تا مرادم دست داذ
چون فگندم بال و پر آنگه بپرواز آمذم

گرچه از شوق تو دارم آب چشمی همچو ابر
همچو برق از شور عشقت آتش انداز آمذم

من گدای حضرتم در یوزهٔ من نان لطف
نی زبهر استخوان چون سگ بدر باز آمذم

سیف فرغانی همی گویذ بیا خونم بریز
زآنکِ من در کشتن خود با تو انباز آمذم

۲۸۹

ای برده آب روی من از عشق تو در آتشم
چون خاك برباذم مده آبی بزن بر آتشم

بر آتش سودای تو از صبر اگر آبی زنم
باذ تو افزون میکند صد شعله اندر آتشم

زآنم بگاز[۱] قهر خود چون شمع گردن می زنی
کآبم فروذ آمذ بپا چون رفت برسر آتشم

از دَم زبانم[۲] شد سیاه اندر دهان خشك لب
از بس که دوذی میکند چون هیمهٔ تر آتشم

زآن سکّهٔ مهرت نشد محو از دل چون سیم من
هرچند در هر بوته یی بگداخت چون زر آتشم

در آتش سودای تو چون گشت جانم سوخته
هر لحظه سوزی می فتد در دل بکمتر آتشم

۱- مت: بکار ۲- مت: دهانم

در پیش شمع حسن تو بالی زدم برخاستم
پروانه‌وار از عشق تو افتاد در پر آتشم

تا بر محکّ ِ آزمون نیکو نماید رنگ من
چون زر بسی کرد امتحان عشق تو در هر آتشم

بر عود٭ سوزِ مهر تو مانند عنبر سوختم
تا توشکرلب میکنی در دل چو مجمر آتشم

از خال عنبر گون تو چون مشک طبعم گرم شد
خوش خوش بسوزم بعد از ین چون شد معنبر آتشم

گر خاطر چون بحر من دُرّ سخن را شد صدف
از سینهٔ پرسوز خود من کان گوهر آتشم

دی گفت عشق گرمرَو وارستی[1] از سردی خود
تا چون تنور تیره دل کردت منوّر آتشم

من آن چراغ دولتم از نور قدس افروخته
چون شمع در مشکاة دل دایم مصوّر آتشم

۲۹۰

ای بُرده رویت آب مِه از مهر تو در آتشم
چون باد خاکت بوسم ار آبی زنی بر آتشم

بهر سخن گفتن مرا در قید عشق آورده‌ای
چون عود بهر بوی خوش افگنده‌ای در آتشم

شور آب اشک بی نمک در کاسهٔ سر جوش زد
تا می نهد سودای تو چون دیگ بر هر آتشم

۱- مت: وا راستی

همرنگ خون آبی چو سیل از ابر چشمم شد روان
کز بارقات عشق تو چون برق یکسر آتشم

بر گلستان حسن خویش ایمن مباش از آه من
ور نی بیفتد ناگهان در خشک و در تر آتشم

از تاب مهرت آب شعر از من ترشح میکند
چون خاك می سوزد مدام از بهر گوهر آتشم

عشق آتشست و هیمه جان این پرورش یابد از آن
نوریست در کانون دل زین هیمه پرور آتشم

چون شمع گاز شوق تو هر دم زمن برّد سری
لکن دگر ره میکند چون دوذ سر در آتشم

عشقم بطُور قرب تو هر دم دلالت میکند
شد، گرچه موسی نیستم، سوی تو رهبر آتشم

از معجزات عشق تو زآب حیوة عشق تو
در وکر سینه مرغ شد همچون سمندر آتشم

تا چون خروسی هرسحر بالی زند بانگی کند
آن دم ز باذ پرّ او گردذ فزونتر آتشم

شب آشکارا میشود چون ماه پیدا می شود
روز از نظرها می شود پنهان چو اختر آتشم

آتش خورد دم بی دهان وز شعلها سازد زبان
نشکفت اگر ازیاذ تو گردد سخن ور آتشم

با نفحهٔ لطفت اگر باذی کند برمن گذر
با آب حیوان در اثر گردذ برابر آتشم

دل مُهرمهرت چون نگین ازدست نگذارد همی
هرچند بگذارد چوشمع ازپای تاسر آتشم

چون شمع دارم رنگ زرزآن برتن ازپاتابسر
کز[1] آب چشم چون گهربسته است زیور آتشم

عشقت همی گویذ مهابی سیف فرغانی سخن
من مرده چون خاکستروزنده است دربر آتشم

۲۹۱

در حضرت توکانجاسلطان کند غلامی
عشقت بداذ ما را جامی بدوست کامی

درسایه مانده بوذم چون میوه نارسیذه
خورشید عشقت آمذوازمن ببرد خامی

ازعشق قید کردم برپای دل که چون خر
بیرونِ راه می شد اسبم ز بی لگامی

پای غم توبوسم چون کرد دست حکمش
مرسرکش هوا را منع ازفراخ گامی

وصف جمال رویت می گویم و نگوید
کس وصف حال خسروشیرین تر ازنظامی

در پیش صفِّ خوبان از دلبری بیفگند
محراب ابروی تو سجادهٔ امامی

۱- مت : از

آنجا که خوب رویان از زر برند سکه
توزآن عقیق رنگین همچون نگین بنامی

اندام همچو آبت در جامهٔ منقش
چون بادهٔ مروّق اندر زُجاج شامی

دارم بشعر شیرین از تو امید بوسه
شکّر خورد همیشه طوطی بخوش کلامی

یاری شکار من شد بااین دل شکسته
کردم بزرگ صیدی بااین دریده دامی

آن دلستان دل من بامن دهد دگر بَره
گر آنچ برده باشد باز آورد حرامی

نتوان بعمر ناقص این غصه شرح دادن
زیرا بمرگ باشد این قصه را تمامی

هر کین غزل بخواند داند که من چوسعدی
وقتی فقیه بوذم و امروز رند و عامی

۲۹۲

ماه سعادتم را باشد شب تمامی
با تو گرم ببیند دشمن بدوستکامی

هر آفتاب زردم ز آن روی شاد گردان
کین روزه دارِ غم را توچون[۱] نمازشامی

ازچنگِ بازِ عشقت چون کبک کوه گیر ذ
طاوست ار ببیند وقتی که می خرامی

۱- مت : حون تو

محروم کرد ایام از خدمت تو ما را
هجران زشاخ بر کند آن میوه رابخامی

خال ترا چو دیدم با زلف تو بگفتم
چون صید در نیفتد کین دانه‌را تودامی

دل شد زخمر عشقت رسوا بنیم جرعه
ننهفت حال خودرامست ازرقیق جامی

باعشق تو دل من از دشمن است ایمن
هرچ آن حلال باشد نستا نَدَش حرامی

از وصف حسن آن مه گرعاقلی حذر کن
کاینجا زذکر لیلی مجنون‌شود نظامی

با عاشقان عارف از جامِ لا ُابالی
خوردم شراب و َرستم از ننگ نیکنامی

ترك ادب کن ای دل زیرا که دست ندهد
از خواندن مصادر این پایگاه سامی

جزمدح دوست ای سیف از تو چه خدمت آید
در حضرتی که آنجاسلطان کند غلامی

۲۹۳

دل چون بجان نظر فگند جای عشق تست
دل جان شود درو چوتمنای عشق تست

سیمرغ وار خود نتوان یافتن نشان
زآن دل که آشیانهٔ عنقای عشق تست

جانم فدای تو که دل مردهٔ رهی
از زنده کردگان مسیحای عشق تست

ای نور دیده درتن مشکات شکل ما
مصباح روح زنده باحیای عشق تست

چون جان بزندگی ابد شادمان بوذ
آن دل که درحمایت غمهای عشق تست

فرهادوار در پس هرسنگ بی دلیست
بیگانه خسروست که‌شیدای عشق تست

من خام کیستم که‌پزم دیگ این هوس
هرجا سریست‌مطبخ سودای عشق تست

گردن کش خرد که هوارا نداد دست
سرمست‌وپای کوب زصهبای عشق تست

افرازو شیب کون و مکان زیرپای کرد
دل منزلی ندید که بالای عشق تست

ما خامشیم و مُهر ادب بر زبان چوسیف
این جمله گفتگو[1] بتقاضای عشق تست

موج غم تو از صدف دل برون فگند
این نظم را که گوهر دریای عشق تست

۲۹۴

گر عاشقی فدا کن در راه عشق جانرا
دانم که‌این دلیری نبودچوتوجبان را

---

۱ ـ مت: کفتکوی

خود چون تو بی بصارت نَکْنَد چنین تجارت
زیرا که آن حرارت نبود فسردگان را

ای شیخ گربه زاهد و ز بهرنان مجاهد
برخوان آرزوها همکاسه‌ای سگان را

ای ازبرای روزی شغل تو خانه سوزی
بنشین [و] کاراو کن کوضامنست آن را

از بهر آب فردا امروز ترك نان کن
چون نان بآب داذی خاکی شمر جهان را

چو[ن] مرغ دانه می‌چین اندرزمین که ایزد
کرد آردبیزِ روزی غربیل آسمان را

چون عاشقان دنیا با کس مکن خصومت
همکاسهٔ سگان دان جویندگان نان را

ای تیز کرده دندان بر استخوان یاران
تا گوشتی نخاید[1] بردوز لب دهان را

کنج دهان چو باشد از گنج ذکر خالی
ای زهردار غفلت ماری شمر زبان را

ای آسیای سودا اندر سر تو گردان
درناوِ[2] قالب خود چون آب دان روان را

وآن ماهیان معنی اندروی آشناگر
تو جمع کرده با هم ماران و ماهیان را

۱- مت: کوستی نحاند ۲- مت : یاو

ماران شده چو ثعبان ماهی نمانده دروی
کان نفس چون سگ آبی[1] خورده یکان یکان را

تو پیش ازین چو عنقا درقاف قرب بوذی
چون یاذ می نیاری آن قدسی آشیان را

تو کرده‌ای زستی درخانه دوذ هستی
تاریک دل نبیند آن شمع روشنان را

با او فراخ دل شو دربذل جان که نَبْوَد
زآن ماه خانه روشن مرتنگ[2] روزنان را

گر درد رون پرده چون سیف جای خواهی
هرشب چو سگ برین [در] بالین کین آستان را

۲۹۵

عشقم دلیل شد بسوی دوست راه دیذم
از خویشتن بدر شدم آن بارگاه دیذم

علمی و عالمی را کآوازه می شنوذم
ناخوانده درس گفتم و نارفته راه دیذم

دنیا بدید طبع چو خر در رمیذ و گفتا
اینجا کنم درنگ که آب و گیاه دیذم

عالم بساط بازی شطرنج امتحانست
من رخ بذین طرف نکنم زآنک شاه دیذم

۱ـ مت: حون سک ای ۲ـ مت: نیک

چون روی جانم از طرف خود بگشت اورا
زآن پس بهرطرف که بکردم نگاه دیذم

امروز بر سریر سعادت رسیذ پایم
کز تاج وصل اوسر خود [را] کلاه دیذم

ای خورده نان خشک امل روزه گیرو بنشین
من عید میکنم پس ازین زآنک ماه دیذم

دیذم گناه غفلت خود را عذاب دوری
اکنون بهشتیم که جزای گناه دیذم

در بوتهٔ مجاهده گشتم چو سیم صافی
اکنون ز غشّ خویش برستم که کاه دیذم

خوش خوش دلم برانفس وآفاق مطّلع شد
اکنون رسم بخدمت شه چون سپاه دیذم

چون یوسفم عزیز و مکرّم بمصر وصلش
اکنون بتخت ملک رسیذم که چاه دیذم

آن جام وصل وآن رخ زیبا که بوذ امیذم
بی امتناع خوردم و بی اشتباه دیذم

دولت بصدر صفهٔ الّا الّهم رسانید
از بس که آستان و دَرِ لا اِله دیذم

۲۹۶

زهی از زلف توجان حلقه در گوش — سماع قول تو ناید ز هر گوش
ز دیدار تو ما را پر گهر چشم — ز گفتار تو ما را پر شکر گوش

گهر در آستین باید نه درچشم / شکر اندر دهان باید نه در گوش
پی دیدار و گفتار تو دایم / ز رویم چشم می باید ز سر گوش
تو شیر اندام آهو چشم دادی / من بیدار دل را خواب خرگوش
سخن گویی و رو در پرده داری / همه بی بهره‌اند از تو مگر گوش
ز رویت دیدهٔ هر شوخ چشمی / چنان محروم باذا کز نظر گوش
ز اشعار سبک‌رو خامهٔ من / گران شد عالمی را از گهر گوش
ز من این شعر دارد چشم بذدور / مگس را َندهمی از روی خر گوش
بشعر خشک وصلش داشتم چشم / نکرد آن نکته را آن خوش پسر گوش
مرا اندر نظر ناورد و آنگاه / نکرد از طبع خشک این شعر ترگوش
چوزین معنیش پرسیذم بمن گفت / نشاید خاك درچشم آب در گوش
وگرچه نزد من نظم تو ُدرّ است / کجا بی زر توانش بست بر گوش
بوصفت سیف فرغانی بیاراست / جهانی را بمروارید و زر گوش

۲۹۷

ای عارض و َخطِ توشده صبح وشام چشم
دل گشته خاص تو ز نظرهای عام چشم

تا عشق تو درین دل تاریک َره َبرَد[۱]
شد نور شمع تعبیه درپیهِ خام چشم

زآن ساعت خجسته که هندوی چشم کرد
دل را غلام روی تو ای من غلام چشم

ابرو مثال لعبت بی جان دیده خواست
کز شوق دیذن تو برآید ببام چشم

---

۱ ـ مت : بزد

چون ازدحام حاجی تشنه بود بر آب
بر آفتاب چشمهٔ رویت زِحام[۱] چشم

چون چشم تو خراب دلم مست شد ازآنک
هردم می مشاهده نوشد بجام چشم

چون حسم[۲] دامِ دیده گشاده است بنده را
تا درفتد خیال تو دلرا بدام چشم

گر روی تو ببیند ازین پس بخون خویش
برسیم اشک سکه زند دل بنام چشم

تُرک خیال تو چو برفتن کند نشاط
گلگون اُلاغ اشک ستاند زیام چشم

چشمم ز گریه گر بروذ هست درسرم
نور خیال روی تو قایم مقام چشم

ای دل ز دیده آب روان دار تا برذ
روزی بسوی خاکِ دَرِ او سلام چشم

ابر[۳] فراق چون مَهِ رویش زتو نهفت
رو اشکِ چون ستاره ببار ازغمام چشم

روزی بسر درآورد اسب نظر ترا
زآن رخ اگر کشیده نداری زمام چشم

زین رمز راز دیده توان گوش ساختن
زیرا اشارتست سراسر کلام چشم

۱- مت : زجام ۲- کذا فی الاصل . وسلماً کلمهٔ دیگری غیر از «چشم» یا «جسم» است. ۳- مت: ار

۲۹۸

گر کسی را حسد آیذ که ترا می‌نگرم
من نه در روی تو، در صنع خدا می‌نگرم

من از آنِ تو َام و هرچه مرا هست تراست
روشنست این که بچشم تو ترا می‌نگرم

خصم گویذ که روا نیست نظر در رویش
من اگر هست و اگر نیست روا می‌نگرم

تشنه [ام][1] نیست شگفت ار طلبم آب حیوة
دردمندم نه عجب گر بدوا می نگرم

نور حسنیست در آن روی بذان ملتفتم
من در آن آینه از بهر صفا می نگرم

روی زیبای تو آرام و قرار از من برد
من دگر باره در آن روی چرا می‌نگرم

هر طرف می نگرم تا که ببینم رویت
چون تو در جان منی من بکجا می‌نگرم

بحیات خودم اومیذ نمی ماند هیچ
چون بحال خود و انصاف شما می‌نگرم

مدتی شد که بمن روی همی ننمایی
عیبِ بختست[2] نه آنِ تو چو وا می‌نگرم

سیف فرغانی در غیر نظر چند کنی
گل چو دستم ندهد زان بگیا می‌نگرم

۱- آنچه در قلاب گذاشته ام در متن هست ولی با خط ثانوی بسیار بدی

۲- مت: غیب بخست

ور میسر نشود دیدن رویت چکنم
می روم وز[1] سر حسرت بقفا می نگرم

۲۹۹

مبداء عشق ز جاییست که نیز آنجارا
کس ندیده است‌ونداند ازل‌آن مبدارا

سخن عشق بسی گفته شد و میگویند
کس ازین راه ندانست آمدِ اقصا را

راست چون‌صورت عَنقاست که‌نقاشانش
می نگارند و ندیده است کسی عنقا را

پایهٔ عشق بلندست و ز سر بازان هیچ
کس نیاورد بزیر قدم آن بالا را

گرتو ازخود بدرآیی‌هم‌ازینجا که توی
سیر ناکرده ببینی افق اعلا را

قلم عشق کند درج بنسخ کَونین
درخط علم تو مجموعهٔ ما اوحی را

درکتب می‌نگری، راه روو کاری کن
کآینه حسن نبخشد رخ نا زیبا را

گر زاغیار دلت سرد شود، جان بخشی
نفس گرم تو تعلیم کند عیسی را

۱- مت: از

هرچه در قبضهٔ الّاست زاعیانِ وجود
لقمه یی ساز از آن بهر دهانِ لا را

ترك دنیا کن اگر قربت جانان خواهی
که بعیسی نرساند سم خر ترسا را

کشتهٔ عشق شو ای زنده که هرگز چون جان
مرگ ممکن نبود کشتهٔ آن هیجا را

دست ازین جیب برون آر که آل فرعون
نتوانند سیه کرد یَدِ بیضا را

تا تو در گوش دل خویش کنی کردستند[1]
پُر ز لولوی معانی صدف اسما را

ای جدل پیشه شفای خود ازین قانون ساز
کین اشارات نباشد پسر سینا را

سیف فرغانی رو وصف رَهِ عشق مکن
چون بپیمانه کسی کیل کند دریا را

۳۰۰

عشق تو دردست و درمانش توی — هست عاشق صورت و جانش توی
آنچه در درمان نیابد دردمند — هست دردردی که درمانش توی
سالك راه تو زاول و اصل است — کین رها ز سر تا بپایانش توی
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن — چون ز دامن تا گریبانش توی

۱- مت: کردستند

ما و تو این هردو یک معنی بوذ — کاشکارش ما و پنهانش توی
عاشق روی ترا در دین عشق — غیر تو کفرست و ایمانش توی
دل بتو زنده‌است همچون تن بجان — این خضر را آب حیوانش توی
خوشه خوشه کشت هستی جوبجو — زرع بی آبست و بارانش توی
این غزل سطح است وقو* الش منم — وین سخن حق‌است [و] برهانش توی
منطق الطیر سخنهای مرا — کس نمی‌داند سلیمانش توی
سیف فرغانی از آن بر نقد شعر — سکه‌زین‌سان زد که سلطانش توی*

۳۰۱

آن عاشقی که طعمهٔ عشق توجان اوست
از بهر خوردن غم تو دل دهان اوست

همچون رهست پی سپر کاروان درد
از قالب آن پلی که برآب روان اوست

آن کو بجستجوی تو پا در رکاب کرد
لطف تو تابحضرت تو همعنان اوست

آن محتشم که او نبود مایه‌دار عشق
هرچیز را که سود شمارد زیان اوست

وآنکس که هیچ چیز ندارد بغیر تو
آنجا که هیچ جای نباشد مکان اوست

---

* – بعد از این غزل غزلی بمطلع : «ای زروی تو مه و خور را مدد .... » که درصفحهٔ ۲۷۹ از نسخهٔ چاپی ملاحظه می کنید در نسخهٔ اصل تکرار شده است که ازنقل آن خود داری می کنیم .

آن صادقی که بهرتو روزی بتیغ عشق
خود را بکشت زندگی دل نشان اوست

وآنکو بعقل خویش ترا وصف میکند
تو دیگری و هرچه بگوید گمان اوست

وصّاف حسنت ار بسخن بگذرد زعرش
بی منتهای وصف تو حدّ بیان اوست

در وصف تو که بهرهٔ ما زآن حکایتیست
آنکس فصیح تر که خموشی زبان اوست

وصلت پیام داذ شبی سیف راو گفت
زآنجا که حسن منطق ولطف بیان اوست

بحریست عشق وچون بکنارش رسی منم
هرجا تو از میان بدر افتی کران اوست

من کیستم که همچو منی را خبر بوذ
ز آن سِر که در میان توو درمیان اوست

۳۰۲

ای توانگر چو[ن] گدایانت بدربازآمدم
نان نمی‌خواهم بسوی آبخور باز آمدم

اهل عالم را زلطف وحسنت آگاهی نبود
زآن سعادت جمله را کردم خبرباز آمدم

بوذ آرامیده گیتی از حدیث عشق تو
کردم اندر هرطرف صدشوروشرباز آمدم

هُدهُدی جاسوس بوذم زین سلیمان حیات
نامه‌یی سوی سبا بردم دگر باز آمذم

آفتاب آسا شدم بر بام روزن بسته بود
سایه‌یی برمن فگن[۱] کاینک زدر باز آمذم

با لب خشکم وفای عهد دامن گیر شد
آستین از آب دیده کرده تر باز آمذم

ملک خسرو بوذ دنیا عشق ازو سیریم داذ
شور شیرین درسرم رفت از شکر باز آمذم

شاه طبع ارچه بچوگانم زمیدان برده بوذ
زیرپای اسب تو چون گو بسر باز آمذم

بوذ اقبال مرا خر رفته و برده رسن
روی عیسی دیذم از دنبال خر باز آمذم

در شب ادبار من مرغ سعادت پربکوفت
چون خروس ازخواب خوش وقت سحر باز آمذم

بوم محنت بال طاوسان بختم کنده بود
مرغ دولت چون برون آورد پر باز آمذم

طلعت یوسف چه خواهد کرد گویی با دلم
چون ببوی پیرهن روشن بصر باز آمذم

من بنام نیک سوی معدن اصلی خویش،
سکّه دیگر گون نکردم، همچو زر باز آمذم

۱- مت: فکند

بوی عشق از دل شنودم بردوا گشتم مقیم
دوست را درخانه دیذم وزسفر باز آمذم

سیف فرغانی بعشق ازعشق مستغنی شوی
آفتابم روی بنمود از قمر باز آمذم

۳۰۳

کفر عشقت میکند منع ازمسلمانی مرا
بند زلفت می کند جمع از پریشانی مرا

آن صفا کز کفرعشقت دردلم تأثیر کرد
هرگز آن حاصل نیاید زین مسلمانی مرا

پادشاه عشق اسیرم کردو گفتا بعد ازین
با دل آزاد می کن بنده فرمانی مرا

از لب افشاندی گهر تا زد کمان آرزو
تیر حسرت درجگر ز آن لعل پیکانی مرا

غوره درچشمم مکن چون زاشک عنابی چکیذ
ناردان بر روی از آن یاقوت رمّانی مرا

دیگری باتوقرین ومن زخدمت مانده دور
زاغ باگل همنشین و بلبل الحانی مرا

چون درخت میوه دارم شاخ بشکستی بسنگ
پس درین بستان چه سود است از گل افشانی مرا

خاك درگاه تونفروشم بملک هردو کون
من چنان نادان نیم آخر تومی دانی مرا

من چراغم وصل و هجرت آتش و نار[1] منست
حاکمی گر زنده داری ور بمیرانی مرا

سا کنم همچون زمین ای دشمن اندر کوی دوست
گر فلک گردی چو قطب از جا نجنبانی مرا

ثابتم در کار واز عشقش بگردم دایره‌است
زین میان چون نقطه بیرون کرد نتوانی مرا

گر هزارم جان بود در پای او ریزم که نیست
در رهِ جانان ز جان داذن پشیمانی مرا

من بشعر از ملک عشقش صاحب دیوان شدم
داذ سلطان غمش این شغل دیوانی مرا

بیت احزانیست هر مصراع شعر من از آنک
هجر یوسف سوخت چون یعقوب کنعانی مرا

من بزیر خیمهٔ گردون نیارامم اگر
میخ بر دامن بکوبذ[2] سیف فرغانی مرا

۳۰۴

ای نبرده وصل تو روزی بمهمانی مرا
هیچت افتد کز فراق خویش برهانی مرا؟

در هلاک من چو هجرانت سبک‌دستی نکرد
بر درت ازبهر وصلست این گرانجانی مرا

من بپای جستجوی از بهر تو برخاستم
لطف باشد گر بگیری دست و بنشانی مرا

۱- مت: اس و مار   ۲- مت: نکوبذ

تو اگر آیی[۳] وگرنه من تراخوانم مدام
من چونامه تا نمی آیم نمی‌خوانی مرا

هربهاری پیش ازین مانند بلبل درخزان
بر نمی آمذ نفس از بی گلستانی مرا

می‌زنم بربوی تو اکنون نوا چون عندلیب
کاش بشکفتی گلی زین بلبل الحانی مرا

من باب صبر ازین گل شسته بوذم پای روح
دست دل انداخت اندر ورطهٔ جانی مرا

من چراغ مرده‌ام تومجلس افروزی چوشمع
بردهانم نِه لبی تا زنده گردانی مرا

آفتابی درشرف من همچوماهم درخسوف
روشنایی نیست بی‌آن روی نورانی مرا

از جهان بیزار گشتم چو[ن] بدیذم کوی دوست
از عمارت کی کشد خاطر بویرانی مرا

واله و حیران تو من بنده تنها نیستم
خود کجا باشد باستقلال سلطانی مرا

در فراخای جهان ازازدحام[۱] عاشقان
جای جولانی نماند از تنگ میدانی مرا

ای زصحت بی تورنجوری، براحت کن بدَل
زحمتی کَندَر رهست ازسیف فرغانی مرا

۱ـ مت: جهان آزادجام

۳۰۵

ای لبت نوشین زمن نیش فراقت دوردار
وز شراب وصل خود جان مرا مخموردار

نسخهٔ الله نوری زآن رخ ازمصباح عشق
ای چراغ جان مرا مشکاة دل پرنوردار

از عطاهای یداللهی بدست خود بنه
در دلم اسرار و آن اسرار را مستوردار

تا شکروار از مگس دردسری نبود مرا
انگبینم در درون پوشیده چون زنبوردار

روز او چون شب سیه گردد اگر خورشید را
حکم فرمایی که روی از سایهٔ مادوردار

سعی کردم تا طواف کعبهٔ وصلت کنم
ای دلم را قبله تو سعی مرا مشکوردار

ای طبیب عاشقان بفرست جان داروی وصل
کین دل از هجر تو رنجورست و من رنجوردار

لشکر هجران تو گر حمله بر قلبم کند
اندرآن هیجا مرین اشکسته را منصوردار

آنچه تو داری بما خود کی رسد ما کیستیم
آنچه ما داریم بستان وز کرم معذوردار

پیش ازین تقصیر کردم بعد ازین در حضرتت
همتم را بر ادای خدمتت مقصوردار

بیت احزانست دل بی تو خرابیها درو
نظم حال ما زتست این بیت را معمور دار

از رسیدن در وصال تو مرا من مانعم
من ترا درخور نیم از من مرا مهجور دار

سیف فرغانی چو دایم وصف حسنت میکند
تا بتو معروف گردذ شعر او مشهور دار

۳۰۶

بندهٔ عشق توم ز آن پادشاهی میکنم
دولتی دارم که در کویت گدایی میکنم

خسرو ملک جهانی تو از آن فرهاذوار
من بشیرینی سخن خسروستایی میکنم

از پی سلطان حسنت تا بگیرد شرق و غرب
من بشمشیر زبان عالم گشایی میکنم

آفتاب انصاف دادو گفت معنیّ جمال
جمله آن مه راست من صورت نمایی میکنم

ماه گفت از پرتو رخسار چون خورشید اوست
در شب تاریک اگر من روشنایی میکنم

عنصریّ طبع چون در کار وصفت عاجزست
من ز دیده انوری وز دل سنایی میکنم

از سخن گفتن دلت جانا سوی من میل کرد
من بمغناطیس شعر آهن ربایی میکنم

عشق جان افروز تو چون با دلم پیوند کرد
هر زمان از جسم خود عزم جدایی میکنم

مرغ محبوسم مرا دست علایق بند پای
از قفص بیرون سری بهر رهایی میکنم

من درین ویرانه بوذم بوم تا عنقای عشق
سایه یی برمن فگند اکنون همایی میکنم

شاخ اومیذم بوصل روی [تو] بی برگ شد
بلبلم دایم فغان زین بی نوایی میکنم

من بدین اقبال و طالع دولت وصل ترا
نیستم لایق ولی بخت آزمایی میکنم

سیف فرغانی توشمعی من چو آتش مر ترا
تن همی کاهم ولکن جان فزایی میکنم

۳۰۷

ای بچشم دل ندیده روی یار خویش را
کرده ای بی عشق ضایع روزگار خویش را

کعبه روسوی تو دارد همچو تو روسوی او
گر تو روزی قبله سازی روی یار خویش را

عشق دعوی میکنی بار بلا بر دوش نه
نقد خود برسنگ زن بنگر عیار خویش را

یا چو زن درخانه بنشین عاشقی کار تو نیست
عشق نیکو می شناسذ مرد کار خویش را

عاشق این قوم اند کَند رحضرت سلطان عشق
بر گرفتند از رَهِ خدمت غبار خویش را

روز اول چون بدولت خانهٔ عشق آمدند
ز آستان بیرون نهادند اختیار خویش را

بارگیر نفس‌شان در هرقدم جانی بداد
تا بذین منزل رسانیدند بار خویش را

دیگران از ترك جان در راه‌جانان قاصرند
زین شتردل همرهان بگسل مهار خویش را

وندر این رَه‌دام ساز از جان‌وجانان صید کن
پای بگشا باشهٔ عنقا شکار خویش را

چون صدف کزُ در میان دارذدر مهرس دلت (کذا)
ز آب چشم چون گهر پر کن کنار خویش را

ای توانگر سوی درویشان نظر کن ساعتی
تا بخدمت عرضه دارند افتقار خویش را

هرزمان در حلقهٔ زنجیر زلفت می کشند
یك‌جهان عاشق دل دیوانه‌سار خویش را

سیف فرغانی ز هجرانت بکام دشمنست
چند دشمن کام داری دوستدار خویش را

۳۰۸

عقل در کفرو دین سخن گویذ　　عشق بیرون ازین سخن گویذ
آن بیك شُبهه در گمان افتذ　　وین ز حقّ الیقین سخن گویذ

آن خود از علم جان نداند هیچ — وین ز جان آفرین سخن گوید
با تو عشق از نخست چون قرآن — همه از مهر و کین سخن گوید
تا بذان جا که مِن وَرایِ حجاب — با تو آن نازنین سخن گوید
طعن کرده است عقل و گفته مرا — او که باشد که این سخن گوید
خویشتن سوزد او چو پروانه — که چوشمع آتشین سخن گوید
عقل ازین می بخورد هشیارست — مست گردد همین سخن گوید
من نه شاگرد طبع خود رایم — که نه بروفق دین سخن گوید
راوی جانم از محدّث عشق — باجازت چنین سخن گوید
سخن شاعر از سر طبعست — ضفدع از پارگین سخن گوید
زاغ بر شاخ خشک و بلبل مست — بر گل و یاسمین سخن گوید
عشق بر هر لبی که مُهر نهاد — بی زبان چون نگین سخن گوید
با کسانی که کشتهٔ عشق اند — مرده اندر زمین سخن گوید
سیف فرغانی ار خَمُش باشی — بزبان تو دین سخن گوید

۳۰۹

دی مرا گفت آن مه ختنی — که من آنِ توام تو آنِ منی
ما دوسر در یکی گریبانیم — چون جداما[ن] کنند دو پیرهنی
گو لباس تن از میانه برو — چون برفت ازمیان[ما] دوتنی

گر فقیری بما بوذ محتاج — حاجت ازوی طلب که اوست غنی
دوست با عاشقان همی گویذ — باشارت سخن ز بی دهنی
عاشقان از حیات معشوقند — گر حجازی بوندو گر یمنی

همچو قرآن کِچون فروذآمذ گویی آن هست مکّی آن مدنی
علوی سبط مصطفی باشد گر حسینی بوذ و گر حسنی
از چه گویند خلق سلمانرا پارسی و اویس را قَرَنی
عاشق دوست رازخلق مدان دُرّ بحرین را مگو عدنی
روی پوشیده و برهنه بتن مردگانرا چه غم ز بی کفنی
غزل عشق چون سرایندی خارج از پرده‌های خویشتنی
عاقبت مطربان مجلس وصل بنوازندت ای چو دف زدنی
دوست گویدبیا[1] که باتو مرا دُوی[یی] نیست من تُوَم تو منی
سیف فرغانی اندر[ین] کویست با سگان همنشین زبی[2] وطنی

۳۱۰

ای مرا نادیده کرده عاشق دیدارخویش
ناشنوده کرده دل را واله دیدار خویش

روی تو از دیدن کَونَین بربسته‌است چشم
عاشقانرا بر امید وعدهٔ دیدار[3] خویش

مهترانی کندرین حضرت غلامی کرده‌اند
خواجگان چرخ راخوانند خدمتکارخویش

من سبک دلرا درین ره هست سربارگران
بهر راحت می‌نهم برآستانت بار خویش

۱- مت: کوبدنیا ۲- مت : نربی

۳- ازین سه «دیدار» پیاپی باید آنرا که درمصراع اول ازبیت اول است بامصراع دوم از بیت دوم بیک معنی گرفت (= ردّ القافیة) یعنی «ملاقات» واما «دیدار» درمصراع دوم از بیت اول بمعنی «روی» و «چهره» است .

شور تا در من فگندی عیش برمن تلخ شد
دفع تلخی چون کنم زین طبع شیرین کارخویش

دل ز گلزار وصالت بوی شادی چون ندید
با غم هجرت همی سازد چون گل با خار خویش

عشق دعوی کرده بوذم غافلی بشنود و گفت
تو چه مرد عشقی ای نادان بدان مقدار خویش

آن نمی بینی که همچون کام فرهادست تلخ
عیش بر خسرو زشور عشق شیرین یار[1] خویش

شاعران اشعار خود را گر بکس نسبت کنند
ما بسلطانی چو تو نسبت کنیم اشعار خویش

شاهبازانیم و جز برخاك آن در کی نهیم
بیضهٔ چون آب اشترمرغ آتش خوار خویش

از سخن حظّی ندارم زآنکهِ غافل میکند
بلبلانرا عشق گل از نالهای زار خویش

بوذ دل بیمار و چون عشقت درو تأثیر کرد
من بدردش دفع کردم مرگ از بیمار خویش

بوستان پُر گلی وز سیف فرغانی مدام
گل نگهداری و داری خار بر دیوار خویش

۳۱۱

عشق تو در مخزن جانم نهاد اسرار خویش
دل ز اسرارش اثرها یافت در گفتار خویش

۱- مت: بار

چون دلم بیمار تو شد کردم از غیر احتما
وندرین پرهیز دیدم صحت بیمار خویش

دیده رخسار تو دید و دل از و نقشی گرفت
ما بچشم خود زدیم این رسم بر دیوار خویش

عاشقان زرد رخ هرلحظه پیدا می کنند
سکهٔ سودای تو بر روی چون دینار خویش

خسرو خوبانی و من عاشقت فرهادوار
کام شیرین کن مرا از لعل شکّربار خویش

همچو نقطه در میان افتاده گویی چوزد[1]
آن خطِ چون دایره گرد رخت پرگار خویش

تو بجان بخشیدنی[2] معروف و ما جان می دهیم
تو ز کار خود نیایی باز و ما از کار خویش

در بهشت امید دیدارست و گردد چون بهشت
هر مقامی کندرو جلوه کنی دیدار خویش

بلبل جان بی گل روی تو افغان میکند
همچو قمری کو بنالد در فراق یار خویش

هر بهاری در بر آرد شاهد زیبای گل
هر زمستان چون بسازد گلبنی با خار خویش

سیف فرغانی جهان پر گل کند چون روی دوست
گر بیفشاند درخت خاطرش از هار خویش

۱- مت: مه کوی حوزر ۲- مت: بخشیدی

۳۱۲

ای لب لعل ترا بنده بجان شیرینی
لب نگویم که شکرنیست بذان شیرینی

نام لعل لب جان‌بخش تو اندر سخنم
همچنانست که در آب روان شیرینی

لبِ نانی که بآب دهنت گردذ تر
شهد دریوزه کند زآن لبِ نان شیرینی

بوسه‌یی داذلبت، قصدد گر کردم، گفت
کین یکی بس بوذ از بهر دهان شیرینی

زآن بوصف توزبانم چولبت شیرین شد
که بلیسیذم از آن لب بزبان شیرینی

زآن لب ای دوست بصد جان ندهی یک بوسه
شکر ارزان کن و مفروش گران شیرینی

چولبت بر شکروقند بخندد گویند
بس کن ازخنده که بگرفت جهان شیرینی

خوش درآمیخته‌ای با همگان، واین سهلست
که خوش‌آمیز بوذ با همگان شیرینی

تلخی عیشم ازینست[۱] ونمی یارم گفت
که توباسن تُرُش و بادگران شیرینی

۱- مت : اردنست

بنده در وصف تو بسیار سخنها گفتی
اگر از آب نرفتی بزبان شیرینی

سخن هر کس امروز نشانی دارد
زادهٔ طبع مرا هست نشان شیرینی

شعر من کهنه نگردد بمرور ایام
که تغیّر نپذیرد بزمان شیرینی

بعد ازین هر که چومن خوان سخن آراید
گو ازین شعر بنه بر سر خوان شیرینی

سیف فرغانی از آن خسرو ملک سخنی
با[1] چنین طبع که فرهادِ چنان شیرینی

۳۱۳

ای گرفته ز حدیث تو جهان شیرینی
از تو در کام دل و درلب جان شیرینی

شکرو شهد مرا بهر غذای دل و جان
در لب لعل تو داذند نشان شیرینی

راست چون لقمهٔ غم کام دلم تلخ کند
گر مرا جز لبت آیذ بدهان شیرینی

چند در حسرت خود کام کنی تلخ مرا
از لب چون شکر خود بچشان شیرینی

۱- مت : ها

تا حدیث لب لعلت بزبان آوردم
همچو آب ازسخنم گشت روان شیرینی

گرچه در عهد توبسیار نکویان[۱] هستند
روح لیسیده زلبشان بزبان شیرینی

کس چو تو نیست ازیرا که برابرنبود
گرچه با ترّه بود بر سر خوان شیرینی

از سر لطف بمن بنده نظر کن یکبار
بمگس گرچه نباشد نگران شیرینی

عاشقانرا ز تو[۲] هرلحظه امیذی دگرست
دردسر چند کشد از مگسان شیرینی

برسر خوان که بروشور وتُرُش خورده‌شود
چون مسلّم بدر آیذ ز میان شیرینی

گرچه رو ترش وسخن [شهد] کنی باکی‌نیست
که بسازند ز غوره بزمان شیرینی

ور بجان از لب توبوسه خرم گویم‌شکر
که ببازار شما نیست گران شیرینی

سیف فرغانی از ذکر لب چون شکرش
تو درین شعر بآفاق رسان شیرینی

۳۱۴

خوبان رعیت‌اندو توی پادشاهشان
ایشان همه ستاره و روی تو ماهشان

۱- مت: نیکویان ۲- مت: از تو

بی آفتاب روی تو همرنگ شب بوذ
روز سپید خلق ز چشم سیاهشان

ایشان بتیر غمزه صف عقل بشکنند
اکنون که گشت روی تو پشت سپاهشان

بالای این چه مرتبه باشد دگر که هست
خورشیدو ماه جمع بزیر کلاهشان

یوسف رخندو هر که چو یعقوب مستمند
پوشیده چشم نیست درافتد بچاهشان

در دعوی هوای تو عشاق صادقند
زیرا که هست شاهد رویت گواهشان

جان باختند با تو که بر نَطْعِ دلبری
خوبان پیاذه‌اند و رخ تست شاهشان

خال تو دیذه‌اندو بزلف تو داذه دل
آن دانه در فگند درین دامگاهشان

عشّاق سوی کوی تو ره می نیافتند
روی تو شعله‌یی زدو بنمود راهشان

فردا که خلق را بعملها جزا دهند
حیران شوندو کس نبود عذرخواهشان

گر هست عاشقان ترا صد چو سیف جرم
ایزد بروی خوب تو بخشد گناهشان

۳۱۵

این خیل دلبران که توی پاذشاهشان
وین جمع اختران که رخ تست ماهشان

شب روز میکنند بروی چو مه ولیک
من تیره روزم از شب زلف سیاهشان

با بال چون نگار گه جلوه در بهار
طاوس رشک برده ز پرّ کلاهشان

در پرده رو[1] نهفته رَه دل همی زنند
ز آن دیده پرخون جگر کرده راهشان

دعویِ همسریِ تو دارند در دماغ
زین بیشتر بلند مکن پایگاهشان

دلهای عاشقان تو مشتی شکسته اند
دایم گرفته زلف تو اندر پناهشان

چون از تنور سینه برآرند دوذ آه
ای آینه بپوش رخ خود ز آهشان

خورشید و مه بچاه خجالت فرو شدند
از شرم چهرهٔ تو چو کردی نگاهشان

سر بر زمین نهندو بگویند بعد ازین
خوبان رعیت‌اند و توی پاذشاهشان

۱- مت: روی

شاهان ملك حسن سپه جمع کرده‌اند
برقع ز رخ برافگن و بشکن سپاهشان

زنجیر گیسوی تو بدست آورد چو سیف
دیوانه گر خوهد که برآید ز چاهشان

۳۱۶

رفتی و دل ربودی یکشهر مبتلا را
تا کی کنیم بی‌تو صبری که نیست‌ما را

باز آ که عاشقانت جامه سیاه کردند
چون ناخن عروسان از هجر تو نگارا

ای اهل شهر ازین پس من ترك خانه گفتم
کز نالهای زارم زحمت بوذ شما را

از عشق خوب رویان من دست شسته بوذم
پایم بگل فروشد در کوی تو قضا را

از نیکوان عالم کس نیست همسر تو
بر انبیای دیگر فضلست مصطفا را

در دور خوبی تو بی‌قیمتند خوبان
گل در رسیدو لابد رونق بشد گیا را

ای مدّعی که کردی فرهاذ را ملامت
باری ببین و تن زن شیرین خوش لقا را

تا مبتلا نگردی گر عاقلی مدد کن
در کار عشق لیلی مجنون مبتلا را

ای عشق بس که کردی با عقل تنگ‌خویی
مسکین برفت و اینک برتو گذاشت جا را

مجروح هجرت ای جان مرهم زوصل خواهد
اینست وجه درمان آن درد بی‌دوا را

من بنده‌ام تو شاهی با من هر آنچه خواهی
می کن که بر رعیت حکم است پادشا را

گر کرده‌ام گناهی در ملک چون تو شاهی
حدّم بزن ولیکن از حد مبر جفا را

از دهشت رقیبت دور ست سیف از تو
در کویت ای توانگر سگ می گزد گدا را

سعدی مگر چو من بود آنگه که این غزل گفت
« مشتاقی و صبوری ازحد گذشت یارا »

۳۱۷

کی[۱] بنگرد برحمت چشم خوش تو ما را
نرگس همی نیارد اندر نظر گیا را

دل میدهد گواهی کورا تو بُرد خواهی
چشمت بتیر غمزه گو جُرْح کن گُوا را

ای محتشم بخوبی هستم فقیرِ عشقت
در شرع بر توانگر حقی بوَد گدا را

گر سایهٔ جمالت بر خاك تیره افتد
چون آفتاب ذرّه روشن کند هوا را

۱- مت : کر

حسنت بغایت آمد زآن صید کرد دل‌را
عشقت بقوّت آمد از ما ببرد ما را

عشق فراخ گامت در دل نهاد پایی
بر میهمان شادی غم تنگ کرد جا را

بسیار جهد کردم اندر مقام خدمت
تا تحفه یی بسازم درگاه کبریا را

دل از درخت همت افشاند میوهٔ جان
برگی جزین نباشد درویش بی نوا را

در آشنایی تو خویشی بریدم ازخود
بیگانه وار منگر زین بیش آشنا را

قهرت شکست پایم گشتم مقیم کویت
لطفت گرفت دستم بردم بسر وفا را

سیف ار ز حکم یارت شمشیر برسر آید
تسلیم شو چو مردان گردن بنه قضا را

زین صابر ضروری دیگر مجوی دوری
«مشتاقی وصبوری ازحد گذشت یارا»✽

✽ - نیمی از غزلهای سیف فرغانی با لغت نامهٔ دیوان وملاحظاتی دربارهٔ آن هنوز باقی مانده است که با پیش آمدن سفر چند ماهه فرصت طبع آنها فراهم نیست ؛ اگر عمری باشد بتوفیق ایزد عزّوعلا این خدمت را درباز گشت بپایان خواهم برد ذ. ص.

Université de Téhéran, Publication No. 755

DĪWĀN Ē SAIF Ē FARGHĀNĪ

Vol II

Publié et annoté par

Z. Safa

Professeur à l'Université de Téhéran

Téhéran 1962
Imprimerie de l'Université

Université de Téhéran, Publication No. 755

DĪWĀN Ē
SAIF Ē FARGHĀNĪ

Vol II

Publié et annoté par

Z. Safa

Professeur à l'Université de Téhéran

Téhéran 1962
Imprimerie de l'Université